

دانلود
کتاب



فرزندان یخ

نویسنده : جک لندن

فرزندان پيخ

اثر : جك لندن

ترجمه ی : خشایار قائم مقامی

جك لندن

فرزندان ینخ

ترجمه: خشایار قائم مقامی

چاپ اول: ۱۳۶۱

چاپ دوم: ۱۳۶۳

فهرست

۸-۳	به جای مقدمه
۳۲-۹	در جنگل های شمال
۵۳-۳۳	پیمان پیران
۸۹-۵۴	چون زمانهای قدیم...
۱۱۵-۹۰	دره طلا
۱۴۰-۱۱۷	مردان سرزمین آفتاب
۱۴۹-۱۴۱	بیماری رئیس قبیله
۱۷۱-۱۵۱	نام بوك دروغگو
۱۸۸-۱۷۳	سلطان رازها
۱۹۸-۱۸۹	قانون زندگی

به جای مقدمه

خدایا به امید تو. سمیه نفیسی نازنین یادت بخیر. بالاخره ما هم به مقدمه نویسی افتادیم. اما نه واقعاً به قصد مقدمه نویسی، بلکه برای گفتن نکته‌ای جالب به بهانه انتشار اثری از جک لندن و بحثی مختصر در باره اینکه تاکنون چه جنبه‌هایی از جک لندن در جهان و نیز در ایران، شناخته شده است و از کدام جنبه‌های او خیلی‌ها بی‌خبرند... و چرا؟... آن نکته جالب که باید گفت اینست که آمریکائی‌ها برای قضاوت درباره نویسندگان خودشان احتیاج به قلم دارند. و به تجربه ثابت شده است که این قیومیت معمولاً با فرانسوی‌هاست.

بزرگترین نویسندگان قرن بیستم آمریکا را اول فرانسوی‌ها کشف و تجلیل کرده‌اند و بعد آمریکائی‌ها یادشان افتاده است که چه تحفه‌ای داشتند که خودشان از وجودش بی‌خبر بودند.

بعضی از این تحفه‌ها را رها کرده‌اند که در بی‌توجهی و فراموشی بمیرند و بعد از مرگش خبر از ناحیه قلم مربوطه رسیده است که شما نفهیده‌اید و نویسنده سهمی را دق مرگ کرده‌اید. نمونه‌اش «اسکات فیتزجرالد» فلک‌زده است که هرچه در استودیوهای سینمائی پلکید و سناریوهای طاق و جفت نوشت تاوجه ناقابل استیک و ویسکی کذائی را دریباورد نشد و او هم از لجش مرتباً بر تعداد لیوانهای ویسکی افزود تا دارفانی را وداع گفت و پس از از دست رفتن او بود که از فرانسه صدا برخاست که «گتسبی بزرگ» اثر بزرگی است و غیره. آنوقت بود که آمریکائی‌ها شروع کردند آثار او را فیلم کردن و از زندگیش فیلم ساختن و درباره او کتابها نوشتن و از این قبیل... ناگفته نماند که این شیوه مرضیه وداع با زندگی خیلی آمریکائی است چون در قرن گذشته هم «ادگار آلن پو» به همین بیماری از جهان رفت، و همین جک لندن مورد بحث مان هم که... بماند، چون سخن به درازا می‌گشند.

برخی دیگر که چندان جاه طلبی نداشتند، بی‌سروصدا در گوشه‌ای می‌روند بطوریکه کمتر کسی از مرگشان خبردار شد. بعنوان نمونه می‌توان «ناتانیل وست» را مثال آورد که در سال ۱۹۶۵ وقتی «ژان-پل سارتر» به نیویورک رفته بود، اظهار علاقه کرد که حق ترجمه اثر کوچک و جذاب او بنام «میس لونی هارتز» (عبداله توکل سالها پیش آنرا بانام «دلشکسته» به فارسی ترجمه کرده است) را به زبان فرانسه بگیرد، اما با هر کس که در این باره بحث کرد اصلاً از وجود چنین

نویسنده‌ای خبر نداشت. اول خیال کرده چشمهایش عوضی دیده است (چون از چشمهای سارتر بعید نبود) ولی وقتی کتاب را از چمدان سفری‌اش درآورد و یکبار دیگر مشخصات آنرا خواند و مطمئن شد که اشتباه نمی‌کند با توسل به یک آژانس مطبوعاتی با ناشر تماس گرفت. ناشر هم مدت‌ها بود که از او خبر نداشت و هرچندگاه یکبار چکی را که از بابت فروش آثارش می‌کشید، به حساب او می‌ریخت. دنبالش گشتند و با کمال تعجب خبر یافتند که نویسنده چند سال پیش در یک تصادف اتومبیل کشته شده و از مرگ او حتی ناشرش هم خبردار نشده است.

گروه سومی هم بودند که از دیگران زیرک‌تر و حسابگرتر بودند. آنها پیشاپیش به دامن پرمحبت قیم پناه بردند و از اروپا بود که صیت شهرتشان در آمریکا و در جهان پیچید. اینها دیگر برای مشهور شدن احتیاج به متقاعد کردن آمریکائی کردن نداشتند. «هنری میلر» که در آمریکا تان شب نداشت، به پاریس رفت و اولین اثرش را در پاریس نوشت و انتشار داد. «همینگوی» و «گرتروداستاین» و «ازرا پوند» و دیگر نویسندگان سالهای ۳۰ نیز در محیط ادبی پاریس شهرت یافتند و بی‌دردر به آمریکا تحمیل شدند.

در این میان خرد آمریکائی‌ها هم مرتباً همه‌ساله چندین کتاب را با بوق و کرنا و با تبلیغات تلویزیونی به فروش میلیونی رسانده‌اند و از داستان آنها فیلم و سریال ساخته‌اند اما هرگز اتفاق نیفتاده است که یکی از این «بست‌سلر» نویس‌ها در سطح جهانی نویسنده بزرگی شمرده شود. آنچه از این آثار باقی می‌ماند، فقط سریالهای کهنه‌ای از قبیل «پیتون پلیس» و «سران و سلاطین» و غیره است...

ناگفته نماند که پرستندگان دلار از سوسه کردن نویسندگان بزرگ و صاحب نامشان هم غافل نمی‌مانند و مرتباً به آنها فشار می‌آورند که برای زندگی بهتر به این عالم پرسرو صدا بپیوندند و در نتیجه آدمی مثل اشتنبرگ را سرپیری به توجیه جنگ ویتنام می‌کشانند و آبروی گذشته‌اش را بر باد می‌دهند و مردی به عظمت فاکنر را به چنان حال و روزی می‌اندازند که سرپیری و بعد از گرفتن جایزه نوبل تازه پایانی مانند فیتزجرالد داشته باشد...

و اما وضعی که در مورد «جک لندن» پیش آمده از همه جالب‌تر است زیرا قیم مربوطه خودش در مورد او دچار تزلزل عقیده شده و این تزلزل عقیده را به آمریکائی‌ها هم تحمیل کرده است. با اینکه جک لندن در دوران زندگی‌اش خوانندگان فراوان داشت

و هر هفته در چند مجله نام او و داستانهایش دیده می‌شد، نویسنده‌ای باب‌طبع جامعه سرمایه‌داری امریکا نبود و زمانی هم که جوانمرگ شد و دیگر زنده نبود که در تلاش معاش داستان برای مجله‌ها بفرستد، کسی بفکر گردآوری و چاپ مجموعه آثار او نیفتاده. در این دوران قلم‌موی او هم سرگرم گذراندن مراحل طوفانی دادائیسیم و سوررئالیسم بود. همه این حرف‌ها برایش کهنه شده بود و اگر در این میان خود او هم آقا بالاسری برای قضاوت درباره ادبیات معترض و چپ (تنها بصورت یک بعدی و انتخاب شده) پیدا نمی‌کرد و اگر چک‌لندن شانس نمی‌آورد و داستان «عشق به زندگی» او اثر مورد علاقه لنین و کتاب بالای سر تخت خواب او نمی‌شد، توسل بیش از حد فرانسوی‌ها به فرم‌های جدید و رقیق شدن محتوای داستان که سرانجام به «رمان نو» انجامید سبب می‌شد که خود امریکائی‌ها هم به تبع قلم، همه آثار چک‌لندن را (باستثنای آثاری از قبیل آوای وحش و سپید دندان که مناسب سری‌های نوجوانان بود) به زباله‌دانی تاریخ ادبیات بفرستند.

در این سالها «چک‌لندن» شانس دیگری هم آورد: در فرانسه مترجم برجسته‌ای مثل «لوئی پستیف» کمر همت به ترجمه آثار او بست. حتی داستانهای را که بصورت کتاب چاپ نشده بود از مجلات امریکائی درآورد و ترجمه کرد و مجلات جناح چپ فرانسه از میان این آثار، از روی سلیقه خاص خود تعدادی را انتخاب و چاپ کردند و چند مجموعه نیز به ترجمه همین مترجم و همکارش «پل گرویر» بصورت کتاب درآمد. با وجود این هنوز این عقیده بطور راسخ وجود داشت که بیشتر آثار چک‌لندن بخاطر سرگرم کردن و برای کسب پول نوشته شده است. از اینرو همه این آثار متنوع کنار گذاشته شده بودند و آنچه تا چند سال پیش در دنیا و در ایران ما نیز از چک‌لندن شناخته شده بود داستانهای جویندگان طلا در شمال یخزده بود که حاصل تجربه ناموفق خود او در این کار شمرده می‌شد (و کتاب حاضر هم در آن ردیف است) و نیز مقداری از داستانهای جنوب و چند داستانی درباره محیط کارگری امریکا. چاپ داستانهای اخیر مخصوصاً با اشکالات فراوان روبرو می‌شد و ترجمه تعداد فراوانی از آنها در کثو میز مترجم خاک می‌خورد و مجله‌های نامبرده بدلیل اینکه مثلاً نتیجه‌گیری آن از نظر فکر تاریخی درست نیست از چاپ آن خودداری کرده بودند.

امریکائی‌ها هم که همه آثار او را خوانده بودند و می‌شناختند، قضاوت‌شان بیرحمانه‌تر از فرانسوی‌ها بود. بعنوان مثال آکسای

«جون براون» استاد و منتقد امریکائی در سال ۱۹۵۴ در کتاب هفتصد صفحه‌ای «دورنمای ادبیات معاصر امریکا» فقط بیست‌سطری به جک لندن اختصاص داده بود که مهمترین صطور آن از این قرار است :

«... آثار او تصویری رنگین و رمانتیک از زندگی در دنیای-نورا ارائه می‌کند که خوانندگان اروپائی و امریکائی را خوش می‌آمد... افکار او چندان عمقی ندارد. او تئوری‌های داروینی و مارکسیستی جبر اجتماعی و بیولوژیک را در عصر خودش، بدون بحث پذیرفته است. و نیز آثار نیچه را می‌خواند اما چیزی از آنها نمی‌فهمد...»

«کتاب‌های او دربارهٔ سرزمین‌های شمال، یعنی «آوای وحش» و «سپید دندان» از موفق‌ترین آثار او است زیرا موضوع آنها را بر اثر تجربه‌هایش در آلاسکا و کلونداک خوب می‌شناسد. این قصه‌ها که دربارهٔ زندگی حیوانات است، مانند آثار دیگرش با ملاحظات ساده-لوحانه‌ای دربارهٔ عشق و فلسفه لقیل شده است.

«لندن با این دوائر تقریباً آخرین تلاش را بعنوان نویسندهٔ اصیل کرده است و کارهای اخیر او بصورت رمان پاورقی درآمدہ است...»

باین ترتیب ملاحظه می‌فرمائید که حتی در سال ۱۹۵۴ منتقد امریکائی تصور می‌کرد که ارزش جک لندن فقط در این حد است که چند اثر او در میان کتابهای نوجوانان چاپ شود. فقط همین... و اما از نظر جهانی :

مسئله این بود که در دنیا نوعی خوش‌بینی به آیندهٔ تئوریه‌ها وجود داشت. دنیا که در طول قرن‌ها قدم به قدم بسوی آزادی رفته بود، از چنگ انکیزیسیون رسته و سلطنت‌های خودکامه راس‌نگون کرده بود، خواب آیندهٔ خوشی را برای بشر می‌دید و حتی تصور این را هم نمی‌کرد که چند سال بعد با کشتارهای میلیونی و بعد با بمب هسته‌ای و باتروریسم و سرانجام با بی‌معنی‌شدن چیزی بنام انسانیت و آزادی فردی روبرو خواهد شد.

و حال آنکه جک لندن در همان آثار دیگرش که منتقدان تصور می‌کردند فقط برای سرگرم‌ساختن نوشته است ضمن داستانهای تخیلی دربارهٔ قرون آینده آنچه‌را که هم‌اکنون بر سر دنیا آمده است و حتی شاید در آینده روی دهد مانند پیشگویی بصورت‌های گوناگون خبر می‌داد. او برای خودش یک ژولورن دیگر و یکی از پیشوایان داستانهای «علمی-تخیلی» بود یا این تفاوت که ژولورن در داستانهایش

فقط پیشرفت‌های علمی را همراه با ماجرا مطرح می‌کرد و حال آنکه در داستان‌هایی که جک لندن دربارهٔ قرون آینده نوشته است، همزمان بارش سرمایه‌های غول‌آسا، اختراع و کاربرد ملاح‌های کشنده‌ای که بشر را به نابودی تهدید می‌کند، (طاعون سرخ) یا تشکیل پنگاه‌های ترور از آدم‌های تحصیلکرده (پنگاه آدم‌کشی) پیش‌بینی شده است. و مسائل دیگری که در آن روزگار جدی گرفته نمی‌شد و ناگهان دنیا خود را با آنها روبرو دید.

مسائل دیگری نیز در آثار او مطرح است: در چند داستان که از بهترین داستان‌های او است خواسته است به چهره‌های گوناگونی از «ابرمرده» برسد. و برخلاف ساده‌نگاری آن منتقد امریکائی که تصور کرده است او نیچه را خوانده و تفهیمیده است، ابرمردهای او فقط «گرگ دریا» یا آن کارگران کتاب‌ندیدهٔ غول‌پیکر قرن بیست و هشتم میلادی نیستند که فقط کار می‌کنند و از همه جا بی‌خبرند، بلکه نمونهٔ ابرمردهای او آن پیرمرد چینی (چون، آه، چون) است که با تعقیب فرهنگ غربی و بازگشت به فرهنگ اجدادی خود همهٔ وارثان درس-خوانده و زیرک و فرنگ‌رفته‌اش را یک پول سیاه می‌کند و وقتی آنها با همهٔ حرص‌ها و ناتوانی‌هایشان به خاک سیاه نشسته‌اند، او در قصر خودش نشسته است و چپق خود را می‌کشد و غرق در آرامش می‌گوید که این دنیا بسیار مضحک است، یا آن قهرمان داستان «برافروختن آتش» که «ارنستوچه گوارا»ی زخمی وقتی در «آلکریا دپیو» از سربازان «باتیستا» احاطه شده است باخود می‌اندیشد که باید مرگی نظیر مرگ او را انتخاب کند و بعدها در این باره می‌نویسد: «در این لحظه که گمان می‌کردم همه چیز از دست رفته است، فکر کردم که بهترین طرز مردن چیست؟ یک داستان کهنهٔ جک لندن بیادم آمد که قهرمان آن در نواحی منجمد آلاسکا چون می‌بیند که محکوم است برائت بیخ‌زدن بمیرد... تصمیم می‌گیرد که زندگیش با تشخیص به پایان برسد...»

و بالاخره مسئلهٔ روح... چون مادرش در سراسر عمر به احضار ارواح می‌پرداخت و جود روح پیوسته و سوسه‌اش می‌کرد و هرگز از آن غافل نبود، منتها چون نمی‌خواست آشکارا اعتراف کند، یا در داستانی مانند «آتشپارهٔ زرین» آنرا بصورت امری تصادفی نشان می‌داد یا در داستانی مانند «پیش از آدم» که ظاهراً اثری در تأیید نظریهٔ تکامل داروین است، ناخواسته مسئلهٔ تناسخ را پیش می‌کشید و وجود روح فناپذیر را در همهٔ مراحل زندگی یک موجود مطرح

می‌کرد....

در این چند صفحه تحلیل آثار چک‌لندن و بحث درباره آنها امکان ندارد و بهتر است به موضوع اصلی خودمان برگردیم و این بحث پراکنده را به پایان ببریم.

حوادث «مه ۶۸» فرانسوی‌ها را به نوعی بازاندیشی درباره همه ارزش‌ها واداشت و یکی از اثرات آن هم توجه به آثار کسانی بود که در زمان خودشان شناخته نشده یا مورد بی‌مهری قرار گرفته بودند از قبیل «ویلهلم رایش» و دیگران. «چک‌لندن» هم یکی از آنها بود. پس از مه ۶۸ يك دوره کامل آثار چک‌لندن در ۲۶ جلد در سری معروف «۱۰-۱۸» و با مقاله‌های تحقیقی بسیار پرارزشی در مقدمه و مؤخره هر يك از آن مجلدات منتشر شد. نتیجه این کار بیداری مجدد امریکائیان بود و به دست‌وپا افتادن آنها برای اینکه چک‌لندن را از نو بشناسند و افسوس خوردن‌شان بر اینکه در این کار از کشورهای دیگر عقب مانده‌اند. به این چند سطر از مقاله پرفسور «هنسلی. ث. وودبریج» استاد دانشگاه «کار بوندیل» ایلینویس توجه کنید:

«من اغلب تعجب می‌کنم از اینکه می‌بینم بیشتر کشورهای بیگانه مجموعه‌های جالبی از آثار چک‌لندن دارند که ما امریکائی‌ها نداریم. در اتحاد شوروی بیشتر آثار چک‌لندن به روسی، گرجی، اوکرائینی و ارمنی ترجمه شده است. لهستانی‌ها مجموعه برجسته‌ای از داستانهای مهم چک‌لندن دارند. اکنون در فرانسه يك سری آثار کامل چک‌لندن چاپ شده است که «فرانسیس لاکسن» عده‌ای از ترجمه‌های سابق و تازه را در آن گردآوری کرده و مقالات تحقیقی مهمی به آنها اضافه کرده است... آیا ما امریکائی‌ها کی دوره کاملی از آثار چک‌لندن بزبان انگلیسی خواهیم داشت؟...»

ملاحظه فرمودید؟

بیشک بعد از این خواهند داشت. چون دیگر فرانسوی‌ها دارند... در ایران هم چک‌لندن شانس داشته است. زیرا در میان دوره‌هائی که ترجمه اثر يك نویسنده مد می‌شود يك دوره مد چک‌لندن هم وجود داشته است و آنچه در آن روزگار درست‌تر بود ترجمه شده است. چه بهتر که از این موقعیت تازه استفاده کنیم و آثار دیگر اورا هم بشناسیم.

رضا سیدحسینی

۳-۳-۱۳۹۱

در جنگل‌های شمال

پس از يك سفر سخت، در پشت آخرین بیشه‌های سردرهم و دشت‌های خالی ژرف، آنجا که بنظر می‌رسد شمال تهی دست همه چیز را از زمین دریغ کرده‌است، انسان بنواحی جنگل‌های وسیع سرسبز برمی‌خورد.

اما جهان تازه از وجود آن مطلع شده است، چند کاشف از وجود آن اطلاع داشتند ولی هیچ‌يك از آنها بازنگشته بود تا جهان را خبر کند.

دشت‌های تهی، آری، دشت‌هایی تهی هستند این سرزمین‌های غم‌انگیز شمال، این کویرهای نواحی قطبی، زادگاه یخ‌زده قطبی، وطن تهی گرگ‌های لاغر.

آوری‌وان پرونت آنها بدینسان یافت، بی‌درخت و غم‌انگیز، بدون گیاه و خز و ناخوش آیند.

او آنها تا آنجا که بروی نقشه جغرافیائی سفید مانده بود بدینسان یافت و پس از آن به جنگل‌های وسیع و ناشناخته کاج و قبايل اسکیمو برخورد که هیچ‌جا نامی از آنها برده نشده بود.

آوری‌وان پرونت تصمیم داشت این نقاط سفید نقشه را پر کند، از این جهت سلسله کوه‌ها، دریاچه‌ها، بستر رودها و جریان پیچاپیچ آنها را ترسیم میکرد و با شوقی که مردم زیاده‌تر میشد امکان

وجود يك كمر بند از جنگل‌ها و دهکده‌ها را در خیال خود نقش میزد. او که عنوان آوان-برونت پروفسور زمین‌شناسی مؤسسه نقشه برداری را داشت، رئیس هیئتی بود که شخصاً آنرا ۵۰۰ میل از میان دره‌های تلون هدایت کرده بود و اکنون بیکی از دهکده‌های ناشناخته میبرد.

هشت سراو هشت مرد ره می‌سپردند، دو نفر از آنها از قسمت فرانسوی کانادا و بقیه کریسی‌های قوی‌هیکل بودند. تنها اوخون آنگلوساکسون داشت و این خون بوسیله سنتهای نژاد او تقدیس شده بافرور در رگهایش در جریان بود. همراهانش کلیو، هاستیگز، دراگه راله، هنگیست و هوزا نام داشتند.

او از میان تمام افراد نسل خود اولین کسی بود که پان دهمه دور افتاده در سرزمین‌های شمال قدم میگذاشت.

با این فکر، احساس پیروزی و هیجان شادی‌آوری بر او چیره شد و همراهانش متوجه شدند که خستگی او از میان رفت و قدمهایش ناگهان سریعتر شد.

دهکده خالی شد و توده‌ای رنگارنگ به پیشوازش آمد. در جلوی آنها مردان، در حالیکه نیزه و کمان‌های خود را بصورتی تهدیدآمیز در دست گرفته بودند، و پشت سر آنها زنان و بچه‌ها، وحشتزده پیش می‌آمدند.

وان بروننت دست راستش را بلند کرد و علامت معمول صلح را داد، علامتی که همه ملت‌ها میشناسند، و افراد دهکده نیز با علامت صلح جواب دادند.

اما ناگهان با ناراحتی زیاد مشاهده کرد که مردی بالباسی از پوست جلو دوید و دستش را دراز کرده بالحنی آشنا گفت: «هلو». ریش‌هایش بلند، گونه‌ها و پیشانی‌اش همرنگ برنز شده بود. وان بروننت دریافت که این مرد همنژاد اوست، و دست او را که دراز شده بود گرفت و پرسید؟

— شما کی هستید؟ آندره؟

مرد پرسید: آندره کیست؟

وان پرونت بادقت بیشتری باو نگریست

— سوگند بخدا که شما باید مدت درازی در اینجا زندگی کرده

باشید.

مرد جواب داد: — پنج سال.

و برق تیره غرور در چشمانش درخشید.

— حالا بیائید، بیائید باهم صحبت کنیم.

و در جواب نگاه استمهام آمیزی که وان پرونت به افراد خود افکند،

گفت:

— بگذارید همراهانتان اینجا اقامت کنند، تا نت لاج پیر بآنها

میرسد، بیائید.

مرد با قدمهای بلند رفت و وان پرونت پدنبال او از میان

دهکده گذشت.

هر جا که مکان مناسبی یافت میشد چادرهایی از پوست گوزن

بدون هیچگونه نظمی برپا شده بود.

وان پرونت نگاه با تجربه اش را روی چادرها گردانید و در

حالیکه محاسبه میکرد تخمین زد که دویست نفرند. غیر از بچه ها.

مرد سرش را تکان داد — تقریباً، اما من در اینجا کمی دورتر

زندگی میکنم، میدانید بیشتر برای خودم، بنشینید، اگر افراد شما

هذا بپزند منم با شما میخورم، کاملاً مزه چای را فراموش کرده ام،

پنج سال، نه چشیده ام و نه بو کرده ام، توتون دارید؟ آه، متشکرم،

چقچ چگونه؟ خوب، حالا یک کبریت و بعد ببینیم آیا این گیاه قدیمی

باز هم نیروی جادویی خود را دارد — و با دقت در داور یک جنگل نشین

کبریت را آتش زد و از آتش آن خوشحال شد، کوئی مرگ و چنین چیزی در

این جهان ندیده است. اولین دود را فرو داد و آنرا مدتی متفکرانه

در سینه نگاه داشت. آنگاه آهسته و نرم بیرون دمید.

هنگامیکه بمقرب تکیه داد حالت چهره اش مهربانتر شد و برقی نرم در چشمانش درخشید، باخوشی و رضایتی بی پایان آهی عمیق کشید و ناگهان گفت:

— خدا میداند که چقدر خوشمزه است.

وان برون ت سرش را بعلامت تأیید تکان داد — گفتید پنج سال؟ مرد دوباره آهی کشید — ۵ سال، ومن تصور میکنم شما مایلید در این باره چیزهائی بشنوید، طبیعتاً کنجکاو شده اید، البته موقعیت غریبی است اما چیز زیادی برای تعریف کردن وجود ندارد، من از آدمون تاون بشکار گاو قطبی رفتم، مثل پیک و دیگران شانس نیاوردم و همراهان و تجهیزاتم را گم کردم. گرسنگی و محرومیت، همان داستان قدیمی، میدانید، تنهامن زنده ماندم، خلاصه، تا اینکه چهار دست و پا تا اینجا نزد تانت لاج خزیدم.

وان برون ت زیر لب گفت — ۵ سال

و در خاطراتش بجستجو پرداخت.

— در فوریه ۵ سال شد، در آغاز ماه مه از راه گریت اسلیو

باینجا آمدم.

وان برون ت حرف او را قطع کرد — و شما فایرفاکس هستید؟

مرد سرش را تکان داد

— صبر کنید.... جان.... اینطور نیست جان فایرفاکس؟

فایرفاکس در حالیکه دود را از دهانش در میان هوا با آرامی بالا میفرستاد و با افکار خود مشغول بود بکندی پرسید: از کجا میدانید؟

— همه روزنامه ها این جریان را نوشتند، وقتی که پروانسه...

فایرفاکس ناگهان بخود آمد و راست نشست — پروانسه، او

در کوهستان اسموک گم شد.

— آری اهل توانست نجات یابد.

فایرفاکس به عقب تکیه داد و دوباره متوجه دود توتون شد و

متفکرانه گفت:

— خیلی خوشحال شدم، پروانشه پسری عالم بود اگرچه عقاید مخصوصی درباره افسار حیوانات داشت، هیولا: پس اوحقیقتاً نجات یافت؟ براستی خیلی خوشحال شدم.

«پنج سال»، این واژه مدام از ذهن وان برون می‌گذشت و بنظرش میرسید که چهره امیلی سواتوایت پیش چشمش ظاهر شده و جان میگیرد.

«پنج سال».

يك دسته غاز وحشی از بالای سر آنها گذشت و بادیدن دهکده بسرعت در جهت خورشید بسوی شمال پیچید.

يك ساعت از نیمه شب گذشته بود، ابرها در جانب شمال ناگهان برنگ خون درآمدند اشعه سرخ رنگ بسوی جنوب میشتافت و جنگل‌های تیره در آتشی پریده رنگ میسوخت. هوا ساکت بود، کاج‌ها نمی‌لرزیدند و آخرین صداهای دهکده چون آوای يك شیپور صاف و روشن بخوش میرسید.

کریس‌ها و دیگر مسافران نفس آنها حس کردند و آهسته و خیال‌انگیز به نجوا پرداختند.

آشپز ناخودآگاه سروصدای ظرف‌ها را خاموش کرد. درجائی کودکی می‌گریست و از ژرفای جنگل صدای شکوه زنی چون طنین يك سیم نقره‌ای برخاست: «اووو، ها، هاها اووووهااها».

فایر فاکس آهسته پرسید — و شما از من قطع امید کردید، فکر کردید من مرده‌ام؟

— آری شما هرگز باز نگشتید و رفقای شما....

فایر فاکس خنده‌ای خشک و تنفرآمیز کرد — مرا فراموش کردند.

— چرا باز نگشتید؟

— خیال می‌کنم بعلت بی‌میلی و همچنین بدلیل چیزهائی که از قدرت من خارج بود. ببینید، وقتی من تانت لاچ را دیدم پایش در رفته بود،

در رفتگی و حشتناکی بود، من آنرا اجالتداختم و حال او خوب شد، من مدتی ماندم و قوی شدم. من اولین سپیدپوستی بودم که تانت لاج میدید و طبیعتاً در نظرش بسیار عاقل بودم. عملاً هم یقبیلۀ او خیلی چیزها یاد دادم، مثلاً آنها را با روش‌های جنگی آشنا کردم بطوریکه چهار دهکده دیگر را که شما هنوز ندیده‌اید شکست دادند و اربابان این سرزمین شدند. و از این جهت آنها مرا میخواستند، آنقدر میخواستند که وقتی من بفکر رفتن افتادم حاضر نبودند حتی درباره آن بشنوند. آنها خیلی میهمان‌نواز بودند و چند نفر پاسدار شب و روز مراقبم بودند و بعد تانت لاج از بعضی چیزهای مجذوب کننده استفاده کرد، بمن تلقین کرد و چون بهر حال فرق زیادی نداشت منم راضی شدم و ماندم.

— من در فرایبورگ برادر شما را میشناختم، من وان برونت هستم.

فایر فاکس باهیجان دست خود را دراز کرد و دست وان برونت را فشرد.

— چطور، شما رفیق بیلی هستید؟ بیلی بیچاره، او مکرر از شما صحبت میکرد و از اتفاق، باید در اینجا یکدیگر را ملاقات کنیم!

او نگاهش را روی دشت‌ها گذاشت و لعلظه‌ای به آسمان شکوه زن گوش داد و اضافه کرد:

— شوهر این زن را، خرس پاره کرده است و او را بخورده است. فراموشش کند.

وان برونت زهرخند تنفر آمیزی زد — زندگی کثیفی است، فکر میکنم پس از پنج سال باید تمدن مزه شیرینی داشته باشد، شما چه خیال میکنید؟

چهره فایر فاکس حالتی خمود بخود گرفت — آخ، نمیدانم، بالاخره این‌ها آدمهای صادقی هستند و طبق عقاید خود زندگی میکنند،

در جنگل‌های شمال

در عین حال تاحدشگفت‌آوری ساده هستند، مشکل و پیچیده نیستند و احساساتشان هزارشاخه ندارد. آنها باحالتی عادی و آشکار عشق می‌ورزند، می‌ترسند، ابراز تنفر میکنند، خشمگین و شاد میشوند. شاید زندگی کثیفی باشد اما بهر حال ساده است. نه عشق‌های دروغین و نه وقت‌گذرانی، اگر زنی شما را دوست داشته باشد در گفتن آن تردید نخواهد کرد، اگر از شما متنفر باشد باز هم بشما میگوید و آنوقت اگر شما هوس کردید میتوانید کتکش بزنید، مهم این است که او بطور دقیق میدانند که شما چه عقیده‌ای دارید و بالعکس. نه اشتباهی پیش میاید و نه سوء تفاهمی. پس از تب سخت تمدن این زندگی مجذوب‌کننده است، می‌فهمید؟

پس از لحظه‌ای ادامه داد - نه زندگی خیلی خوبی است، باندازه کافی خوب است، لاقلاً برای من و من مایلم باین زندگی ادامه دهم. وان برونت سرش را متفکرانه پائین افکند و لبخندی محوری لبهایش نقش بست و باخود اندیشید - نه عشق‌های دروغین و نه وقت‌گذرانی و نه سوء تفاهم، خوب، فایرفاکس هم همه چیز را ساده نمی‌گیرد چون امیلی سواتوایت اشتهااً گرفتار يك خرس شده، و این چارلتون سواتوایت خرس بدی هم نبود.

وان برونت با احتیاط گفت - اما شما یامن خواهید آمد.

- نه -

- چرا

فایرفاکس با قاطعیت حرف میزد - زندگی در اینجا آسان است، تابستان و زمستان چون شعله‌های خورشید در میان چوب‌های يك نرده عوض میشوند، فصل‌ها يك چیز مدآلود بین نور و سایه‌اند زمان میگریزد و زندگی میگذرد و آنگاه.... صدای شکوهای در جنگل و تاریکی، میشنوید؟

او دستش را بلند کرد، در میان سکوت و تنهائی صدای سوگت ناله زنی چون طنین سیمی نقره‌ای بگوش میرسید، فایرفاکس آهسته

آنها همراهی کرد

اوووو، ها، هاها، اوو، ووو، ها، هاها .

— نمیشنوید؟ نمی بینید؟ ناله این زن را؟ آواز مرگ را؟
 موهای سپید و احترام انگیز مرا؟ پوست خشنی را که در آن پیچیده
 شده ام؟ و نیزه را در کنار من؟ چه کسی میتواند بگوید که این خوب
 نیست؟

وان پرونت بسردی باو نگریست — فایرفاکس شما دیوانه اید
 چنین پنج سالی کافی است که یک مرد را بزانو درآورد، شما بیمار
 و ناسالم هستید از آن گذشته، چارلتون سوا توایت مرده است.
 وان پرونت چپش را تکان داد و آنها آتش کرد، با توجه و
 احتیاط به مخاطبش مینگریست. چشمان فایرفاکس یک لحظه درخشید،
 مشت هایش فشرده شد و تائیمه از جابر خاست، آنگاه عضلاتش سست
 شد و بنظر میرسید که سخت می اندیشید. میشل آشپز خبر داد که غذا
 حاضر است اما وان پرونت باو اشاره کرد که اندکی صبر کنند. سکوت
 سنگین بود و او سعی کرد بوهای جنگل، بوی گیاهان گندیده و پوسیده،
 بوی صمغ درختان کاج و بوی مطلوب چادرها را از هم تشخیص دهد.
 فایرفاکس دوباره باو نگریست بی آنکه چیزی بگوید و آنگاه
 شروع کرد :

— و امیلی؟

— از سه سال پیش تاکنون بیوه است.

باز هم سکوت، سکوتی دراز، فایرفاکس آنها را با لبخندی شکست :

— حق با شماست وان پرونت من می آیم .

وان پرونت دستش را روی شانه فایرفاکس گذاشت:

— میدانستم، معلوم نیست اما خیال میکنم زنی مثل او

خواستگار داشته باشد.

فایرفاکس حرف او را قطع کرد — چه وقت حرکت میکنید .

— وقتی افراد کمی استراحت کنند، اتفاقاً یادم آمد که میشل

عصبانی میشود، بیائید غذا بخوریم. بعد از شام، پس از آنکه کریس‌ها و مسافران خود را در پتوها پیچیده و خرخر میکردند، آندو مرد بازهم کنار آتش خاموش نشسته بودند، آنها حرفهای زیادی برای گفتن داشتند، درباره جنگ و سیاست، سفرهای اکتشافی، اعمال مردان و حوادث، دوستان، ازدواج‌ها و مرگ‌ها، حوادث این پنج سال که فایرفاکس سخت اشتیاق دانستن آنها را داشت.

وان پرونت داشت تعریف میکرد (پایین ترتیب ناوگان اسپانیا در سانتیاگو نابود شد) که زنی با قدمهای سبک به آنها نزدیک شد و در کنار فایرفاکس ایستاد، بتندی با و نگر یست و نگاهی پریشان به وان پرونت افکند.

فایرفاکس صادقانه گفت - دختر تانت لاج رئیس قبیله، یک نوع شاهزاده، اعتراف میکنم که این یکی از وسایل مجذوب کننده‌ای بود که مرا در اینجا نگه داشت، توم، این دوست من وان پرونت است. وان پرونت دستش را دراز کرد، اما زن همچنان در سکون خشکی که در تمام جسم او وجود داشت باقی ماند. نه یکی از خطوط چهره اش نرم تر شد و نه حالتش تغییر کرد. فقط نگاه نافذ او پیرسان و جویان بانگاه وان پرونت برخورد.

فایرفاکس خندید - عالی است، او میفهمد، میدانید، این اولین معرفی اوست، اما شما گفتید که ناوگان اسپانیا در سانتیاگو نابود شد ؟

توم بدون کوچکترین حرکت مانند مجسمه‌ای از برنز کنار شوهرش نشست، تنها نگاهش مدام جستجوکنان از چهره‌ای به چهره دیگر میگشت. آوری وان پرونت همچنان که صحبت میکرد در زیر نگاه صامت او عصبی شد و در میان تشریح جنگ ناگهان حس می کرد که آن چشم سیاه باو خیره شده است و در این دم زبانش لکنت می گرفت، اما دوباره بغود می آمد. وقتی در گفتن تردید میکرد فایرفاکس با چپق خاموش و احساسی عمیق در حالیکه دستهایش را گرد زانویش حلقه

کرده بود اورا بگفتن تشویق میکرد و دوباره بجهانی راکه تصور میکرد فراموش کرده است در ذهن خود نقاشی مینمود.

يك يا دوساعت گذشت آنگاه فایرفاکس باترودید برخاست:

— و عرصه برگرونی تنك شده، نه؟ خوب يك لحظه صبر كنید من نزد تانت لاچ میروم، او منتظر شماست و من ترتیبی خواهم دادكه شما را بعد از صرف صبحانه بپذیرد، قبول دارید، نه؟

او در میان كاج ها از نظر پنهان شد، وان پرونت متوجه شدكه بچسمان گرم توم خیره شده است و یاخود اندیشید — پنج سال، بیشتر از بیست سال ندارد، بینی اش مثل بینی زنان اسكیمو پهن و صاف نیست بلکه مثل بینی يك عقاب است، پاپره های ظریف، مانند يك بانوی سفید پوست است، حتماً بوجهی خون سرخ پوست در رگهایش جریان دارد، آوری وان پرونت مطمئن باش، و عصبی نباش آوری وان پرونت او ترا نخواهد خورد، او فقط يك زن است و از آن گذشته زشت هم نیست، بیشتر به شرقی ها می ماند تا به قطبی ها، چشمانش درشت و باز است و شباهت كمی به مفلو ها دارد، توم تو غیر طبیعی هستی. توبه اسكیموها تعلق نداری حتی اگر پدرت اسكیمو باشد، مادر تو كجائی بود؟ یا مادر بزرگ تو؟ و توم، توم عزیز تويك زیبا هستی، يك زیبای كوچك و یخ زده كه مواد مذاب آلاسكا را درخونت داری، خواهش میکنم اینطور بمن نگاه نكن.

وان پرونت خندید و از جابرخاست، نگاه خیره و مدام توم او را مضطرب میکرد.

سگی به کیسه های غذا دندان میزد، وان پرونت میخواست آنرا دور كند و غذاها را در جای مطمئنی بگذارد تا فایرفاکس برگردد، اما توم با حرکت دست مانع شد و در حالیکه او را برانداز میکرد از جا برخاست و با لهجه ای كه تقریباً از گروئنلند تا پوینت بارو بدون كمترین تغییری به آن صحبت میکنند گفت — تو؟

و حالتی كه بسرعت روی چهره اش ظاهر شد نشان میدادكه او

با این واژه (تو) چه می‌خواهد بگوید، این سؤال که چرا باینجا آمده است، چه می‌خواهد با شوهرش چکار دارد، و هر سؤال دیگر. وان بروننت درحالی‌که بادرش بسوی جنوب اشاره میکرد بهمان لهجه جواب داد :

— برادر، ما برادریم، شوهر تو ومن
توم سرش را تکان داد — خوب نیست که تو اینجا هستی.
— پس از یکبار خفتن می‌روم.
توم با هیجان گفت — و شوهر من ؟

وان بروننت شانه‌هایش را بالا انداخت، یک نوع احساس شرم، یک نوع شرم غیر شخصی باو دست داد، خشمی نسبت به فایرفاکس در او بوجود آمد، هنگامیکه به آن وحشی جوان نگریست حس کرد که خونی گرم بچهره‌اش ریخت.

توم یک زن بود و این خود همه چیز را مشخص می‌کرد.... زن. باز هم همان داستان پست و کهن، باز هم همان داستان که چون حوا کهن و مانند آخرین بوسه تازه است.

توم بانرمی بیرحم زنانه و چهره‌ای که از احساس سرخ شده بود باو نگریست و با شدت تکرار میکرد — شوهرم، شوهرم، شوهرم. وان بروننت با لحنی جدی بانگلیسی گفت :

— توم، تو در جنگل‌های شمال متولد شده‌ای، تو ماهی و گوشت خورده‌ای، باسرما و گرسنگی جنگیده‌ای و تمام روزهایت را بپسادگی زندگی کرده‌ای، اما بسیار چیزها هست که ساده نیست، چیزهایی که تو نمیشناسی و نمیتوانی بفهمی. تو نمیتوانی که تمنای غذاهای سرزمینهای دور را داشتن چیست، تو نمیتوانی بفهمی که اشتیاق دیدن چهره یک زن زیبا چیست، و آن زن زیباست توم، آن زن خیلی زیباست. تو برای این مرد یک زن بودی، تو برای او همه چیز بودی، هر چیز که میتواند باشی، اما «همه چیز» تو کم و ساده است، خیلی کم و ساده، و او مردی از یک نژاد دیگر است. تو هرگز او را نخواهی

شناخت سرنوشت چنین است، تو او را در آغوش گرفتی، اما هیچگاه قلبش را نگرفتی، قلب این مرد راکه چون فصلها رنگارنگ و رویاهایش وحشی است. رویا، او برای تو يك رویا بوده است، تو دست را بسوی يك جسم دراز کردی اما يك سایه را نگرفتی، خودت را بیک مرد هدیه کردی ولی همبستر يك روح بودی، در روزگاران کهن، بردختران انسان به هنگامی که خدایان زیباییش می یافتند چنین میگذشت. و با وجود این توم، توم، من مایل نیستم جان فایر-فاکس باشم در شبهای بی خوابی سالهای آینده، در شبهایی که چشمان او برق خورشید موهای زنی راکه در کنارش است نمی بیند بلکه گیسوان سیاه زنی را می بیند که او در جنگل های شمال ترك کرده است. با وجودیکه توم حرفهای او را نمی فهمید با دقتی زیاد گوش میداد گوئی زندگی اش بسختی او وابسته است، اما نام شوهرش را فهمید و بزبان اسکیموها فریاد زد :

— آره، آره فایر فاکس شوهر من

— دیوانه كوچك بیچاره، چگونه او میتواند شوهر تو باشد. توم که زبان انگلیسی را نمی فهمید خیال کرد که وان برونوت او را مسخره میکند. خشم برانگیخته آن زن روی چهره اش شعله کشید و بنظر وان برونوت رسید که او مثلك پلنگ خود را برای حمله جمع میکند .

وان برونوت آهسته ناسزا گفت و دید که خشم از چهره توم گریخت و بجای آن آتش درخشان زنی که التماس میکند شعله ور شد، زنی که التماس میکند، زنی که از قدرت چشم پوشی کرده و خود را عاقلانه با ضعف هایش مسلح می سازد .

توم بزمی گفت — او شوهر من است، من هرگز مرد دیگری را نشناخته ام و نباید مرد دیگری را بشناسم، او نباید از نزد من برود. وان بروغت نمی خشمگین و نیمی بیپوش پرسید — چه کسی گفت که او باید از نزد تو برود؟

توم در حالیکه صدایش آلوده بود بنرمی گفت - تو باید قول بدهی که او نخواهد رفت .

وان بروننت با خشم لگدی به آتش زد و نشست .

- تو باید باو بگوئی، او شوهر من است، در میان تمام زنان او شوهر من است، تو بزرگی، توقوی هستی و بین من ضعیفم، بین من پیش پای تو افتاده‌ام تو میتوانی بامن هرچه بخواهی بکنی، بستگی بخواست خودت دارد.

- بلند شو

وان بروننت از جا بلند شد و او را بشدت بلند کرد - تو يك زن هستی و یایی دلیل نباید بیای يك مرد بیفتی.
- او شوهر من است.

وان بروننت باتمام احساسش فریاد زد - پس مسیح تمام مردان را ببخشاید .

توم یکنواخت و التماس آمیز تکرار میکرد - او شوهر من است.

وان بروننت جواب داد - او برادر من است .

- پدر من تانت لاج رئیس قبیله است، او به پنج دهکده حکمرانی میکند، من ترتیبی خواهم داد تا این پنج دهکده را بگردند و دختری بیابند که مورد پسند تو واقع شود بطوریکه بتوانی براحتی نزد برادرت زندگی کنی .

- من پس از يك بار خفتن خواهم رفت.

- بین شوهرم دارد می‌آید.

از میان سیاهیمهای کاجها صدای فایر فاکس بگوش رسید، همانگونه که روز با دریائی از مه از میان پیرو و صدای اودرخشندگی را از چهره توم می‌گریزاند.

توم گفت - این زبان ملت اوست، زبان ملت خودش.

و با حرکاتی سبك چون يك حیوان جوان و چابك برگشت و در میان جنگل از نظر پنهان شد.

فایر فاکس در حالیکه نزدیک میشد گفت:

— همه چیز درست شد، عالیجناب فردا پس از صبحانه شما را خواهند پذیرفت.

وان پرونت پرسید — باو گفتید؟

— نه، تا ما آماده رفتن نشویم باو نمیگویم.

وان پرونت باتکدرنگاهی به افرادش که خفته بودند افکند و گفت:

— وقتی صد میل از اینجا دور شویم خیلی خوشحال خواهم شد.

توم پرده پوستی کلبه پدرش را بالا زد. دومرد نزد تانت لاج

نشسته بودند و هر سه باتوجه به توم نگریستند. هنگامیکه توم وارد

شد و نشست چهره اش هیچ چیز را نشان نمیداد. تانت لاج با انگشت

به نيزه ای که روی پایش گذاشته بود میکوفت و با کاهلی به شمع نور

خورشید مینگریست که از میان سوراخی بداخل می تافت و اثری درخشان در هوای تیره کلبه نقش میزد.

در طرف راست او شوگون کات جادوگر نشسته بود آندو مردانی

پیر بودند و خستگی سالها در چشمانشان آشیا نه کرده بود. روبروی

آنها «کن» مرد جوان و محبوب قبیله نشسته بود، حرکات او سریع

و پرتحرک بود و چشمان سیاهش مدام جستجوکنان و تهدیدآمیز از

چهره ای به چهره دیگر میگشت.

در کلبه سکوت حکمفرما بود، گاه گاه صدائی از دهکده بداخل

نفوذ میکرد و از دور هیا هوی زیر وجیغ مانند نزاع کودکان، آهسته

چون سایه يك صدا بگوش میرسید.

سگی ناگهان سرش را داخل کلبه کرد و در حالیکه آب دهان از

دندان های عاج مانندش فرو میچکید مدتی چون يك گرگ به آن جمع

نگریست، پس از لحظه ای غرشی کرد اما آنگاه از بی حرکت بودن آن

مردان وحشت کرده سرش را پائین انداخت و واپس خزید.

تانت لاج دخترش را بایی تفاوتی نگاه می کرد.

— شوهرت؟ میان تو و او چگونه میگردد؟

در جنگل‌های شمال

توم جواب داد - او آوازهای بیگانه میخواند و در چهره‌اش آثار تازه‌ای وجود دارد.

- خوب؟ با تو صحبت کرد؟

- نه اما در چهره‌اش آثار تازه‌ای هست، نوری تازه در چشمانش میدرخشد، او با این بیگانه‌کنار آتش مینشیند، آنها با هم حرف میزنند، حرف میزنند، مدام حرف میزنند.

شوگون چیزی در گوش تانت لاچ گفت، کن بجلو خم شد، توم ادامه داد :

- چیزی او را از دور صدا میزند، بنظر میرسد که او میشوند و با آوازی بزبان ملت خودش به آن پاسخ میدهد.

شوگون گات باز هم چیزی زمزمه کرد، کن بجلو خم شد و توم سکوت کرد تا اینکه پدرش باو اشاره کرد که ادامه بدهد.

- تو میدانی، ای تانت لاچ که غازهای وحشی، قوها و مرغابی‌های کوچک در این سرزمین متولد میشوند و تو میدانی که آنها پیش از فرا رسیدن یخ‌بندان بسرزمین‌های ناشناس پرواز میکنند و همچنین میدانی که وقتی خورشید بر فراز این سرزمین میدرخشد و آبها عاری از یخ میشوند آنها باز میگردند، همیشه به آنجا که متولد شده‌اند باز میگردند تا در آنجا زندگی تازه‌ای بوجود بیاورند، زادگاهشان آنها را صدا میکند و آنها باز میگردند، و اکنون سرزمین دیگری صدا میکند، شوهر مرا صدا میکند، سرزمینی که او در آن متولد شده است. و او میخواهد بدنبال این صدا برود، با این حال او شوهر من است، در میان تمام زنان او شوهر من است.

شوگون گات با صدائی که آثار تهدید در آن وجود داشت پرسید:

- آیا این خوب است؟ تانت لاچ؟ آیا این خوب است؟

کن جسورانه فریاد زد - آری خوب است، سرزمین فرزندان‌ش را صدا میکند، همه سرزمینها فرزندان‌شان را صدا میکنند، همانگونه که غاز وحشی، قو و مرغابی کوچک قراخوانده میشوند. اکنون این

بیگانه هم که نزد ما مانده است باید برود. همچنین نژادها صدا میکنند، غاز باغاز جفت میشود ولی قو با مرغابی کوچک جفت نمیشود، درست نیست که قو یا مرغابی کوچک جفت شود، و همچنین درست نیست که بیگانه‌ها جفت خود را از دهکده‌های ما برگزینند. باین دلیل من میگویم که این مرد باید به سرزمین خود و نزد همجنسان خود برود.

توم جواب داد - اوشوهر من است و مرد بزرگی است. شوگون‌کات که یکدم نیروی جوانی در او بیدار شده بود سرش را تکان داد.

- آری او مرد بزرگی است، تانت لاج، او مرد بزرگی است و بتو نیرو بخشید، بتو قدرت داد و نامت را در این سرزمین بلند و احترام انگیز کرد. او بسیار عاقل است و عقل او خیلی مفید است، ما باید بخاطر چیزهای بسیاری از او سپاسگزار باشیم، بخاطر حیل‌های جنگی، دفاع از دهکده و حمله در جنگل، بخاطر جلسه‌های مشاوره، پیروزی بر دشمن در بحث و پیمان‌های شادی‌آور، بخاطر محاصره کردن شکار، گذاشتن دام، نگهداری آذوقه و بهبود بیماری‌ها و زخم‌ها در جنگ و شکار. تانت لاج اگر این بیگانه باینجا نمی‌آمد و ترا پرستاری نمی‌کرد تو امروز مردی فلج بودی. همیشه وقتی سؤال مشکلی داشتیم نزد او میرفتیم تا راه را بمانشان دهد، و همیشه او راه را بمانشان داده و در آتیه هم مسوالاتی پیش خواهد آمد و ما به دانش او احتیاج خواهیم داشت. باین دلیل ما نمیخواهیم بگذاریم او برود، خوب نیست که بگذاریم برود.

تانت لاج که همچنان با انگشت روی دسته نیزه میکوفت اشاره‌ای کرد بمعنی اینکه گوش کرده‌است. توم بیسوده در چشمان او جستجو می‌کرد. بنظر میرسید که شوگون‌کات در خود فرو میرود گوئی بار سالها دوباره بردوشش سنگینی میکند.

کن محکم بمسینه‌اش زد و گفت - هیچ کس شکار مرا نمیکشد،

من خودم شکارم را میکشم، من از زندگی وقتی لذت میبرم که شکارم را خودم بکشم، وقتی من روی برف‌ها گوزن بزرگی را شکار میکنم خوشبخت هستم، و وقتی باتمام نیروکمان را میکشم و تیر را تند و تیز در قلبش جامیدهم خوشبخت هستم و گوشت شکاری که مرد دیگری کشته است بمن مزه گوشت شکار خودم را نمیدهد. من از زندگی لذت میبرم، از حیلها و نیروی خودم لذت میبرم، لذت میبرم که کاری انجام دهم، کاری برای خودم، اگر از خودم و کارهای خودم لذت نبرم پس برای چه باید زندگی کنم؟ برای چه آدم باید زندگی کند؟ و چون من از شکار کردن و ماهی گرفتن خود لذت میبرم حيله گر و قوی میشوم. اما مردی که اکنون در کلبه اش کنار آتشی نشسته است اگر از شکار ما بخورد حيله گر و قوی نمیشود و زندگی برایش لذت بخش نیست. او زندگی نمیکند و از این جهت میگویم خوبه است که او برود. عقل او ما را عاقل نمیکند، اگر او حيله گر است ما احتیاج نداریم حيله گر باشیم. اگر به حيله احتیاج داشته باشیم نزد او میرویم و از او می آموزیم، ما گوشت شکار او را میخوریم و این گوشت مزه ندارد، از قدرت او استفاده میبریم ولی خوشبخت نمی شویم. اگر او برای ما زندگی کند ما زنده نیستیم، چاق و مست میشویم و از کار میترسیم و آنچه را باید برای خود انجام دهیم فراموش میکنیم ای تانت لاج، بگذار این مرد برود تا ما هم بتوانیم مرد باشیم، من کن هستم، يك مرد و من شکارم را خودم میکشم.

تانت لاج نگاهی باو افکند، بنظر میرسید در نگاهش ابدیتی تهی وجود دارد، کن باهیجان منتظر نتیجه بود، اما لبها حرکتی نکردند و رئیس پیر قبیله بسوی دخترش برگشت.

توم شروع کرد - آنچه داده شده است نباید پس گرفته شود، وقتی این مرد بیگانه که اکنون شوهر من است نزد ما آمد من هنوز بچه بودم و مردان و روش آنان را نمیشناختم و هنوز قلبم برای بازی با دخترهای میطپید که تو ای تانت لاج، تو نه کس دیگر، مرا نزد خود خواندی و در آغوش

این مرد نهادهی، توای تانت لاج نه کس دیگر، وهمانطور که مرا باین مرددای اورا هم بمن دادی. اوشوهر من است، در آغوش من خفته است و نباید از آغوش من جدا شود.

کن نگاهی معنی دار به توم کرد و بسرعت افزود .

— خوب است ای تانت لاج، خوب است فکر کنیم که آنچه داده شده است نباید پس گرفته شود.

شوگون گات گفت — کن، جوانی تو این کلمات را در دهانت میگذارد، اما ای تانت لاج ما پیرهستیم و میفهمیم. ما هم به چشمان زنان نگاه کرده و حس نموده ایم که خون ما از اشتیاق غریبی گرم شده است. اما سالها مارا سرد کرده اند، ما از جلسه های مشاوره، زیرکی مغزهای شجاع و دست های آرام بسیار چیزها آموخته ایم و میدانیم دل گرم خیلی گرم است و به چنون گرایش دارد، ما میدانیم که توکن را قبول کردی، ما میدانیم در روزهای گذشته هنگامیکه توم هنوز یک کودک بود به کن قول دادی که توم همسر او شود، و ما میدانیم که روزهای دیگری آمدند و در آن روزها این بیگانه نزد ما آمد و بخاطر دانائی او و همچنین بخاطر اشتیاق ما به خوشبختی، کن توم را از دست داد و آن قول شکسته شد.

جادوگر پیر ساکت شد و به چشمان مرد جوان نگریست .

— بگذار همه بدانند که من، شوگون گات خواستم که این قول شکسته شود.

کن حرف او را قطع کرد — من هم زن دیگری را به بستر خود نبردم، من خودم آتش روشن کردم و غذای خود را پختم و در تنهایی خود دندان هایم را بهم فشردم.

شوگون گات با دست اشاره کرد که حرفهایش هنوز تمام نشده است .

— من مردی پیرهستم و سخن میگویم چون می فهمم، قوی بودن و قدرت طلبیدن خوب است اما بهتر است از قدرت چشم پوشی شود

تا نتایج بهتری حاصل گردد. در روزگار گذشته‌ای تانت لاج من در کنار تو می‌نشستم و حرف مرا در تمام مشاوره‌ها گوش میکردند و در موارد مهم بگفته‌های من عمل میکردند. من قوی بودم و قدرت داشتم، بعد از تانت لاج از همه بزرگتر بودم، تا اینکه این بیگانه آمد و من دیدم که او زیرک، عاقل و بزرگ است. و چون او عاقلتر و بزرگتر از من بود معلوم شد که از من مفیدتر خواهد بود و چون تو ای تانت لاج حرفهای مرا گوش کردی این بیگانه مقام و قدرت یافت و دختر تو تو مرا بدست آورد. و قبیلۀ در این روزهای تازه با قوانین تازه رشد کرد و تا موقعیکه این بیگانه در میان ماست باز هم قبیلۀ رشد خواهد کرد. ما پیر هستیم، هردو نفر ما، ای تانت لاج، تو و من، و این مطلبی است که مربوط بعقل است. نه قلب، سخنان مرا گوش کن بگذار این مرد در اینجا بماند.

سکوتی طولانی حکمفرما شد، رئیس پیر قبیلۀ باالمیشان یک خدا در فکر فرو رفته بود، بنظر میرسید که شوگون‌گات در مه پیری پیچیده شده است. کن نگاهی پرتما به تو انداخت، اما تو توجهی نکرد، چشمان او به چهره پدرش خیره شده بود.

سگ دوباره پرده را بکنار زد و از سکوت آنجا شجاعت گرفته در حالیکه روی سینه می‌خزید نزدیک شد. با کنجکاوای دست تو را بوکشید، گوش‌هایش را بگونه‌ای تهدیدآمیز جلوی شوگون‌گات تیز کرد و پیش پای تانت لاج خوابید. نیزه با صدا بزمین افتاد، سگ از وحشت زوزه کشید و بکناری پرید و بایک پرش بدرکلبه رسید. تانت لاج از چهره‌ای به چهره دیگر نگاه کرد و به هر چهره مدتی بادقت نگریست. آنگاه سرش را چون یک پادشاه بلند کرد و رای خود را بالحن سرد و آرام اعلام نمود.

— مرد بیگانه نزد ما میماند، شکارچیان را جمع کن، نفر را بده‌کنده نزدیک بفرست. تا جنگجویان‌شان را باینجا بفرستند، من نمیخواهم این بیگانه تازه وارد را ببینم، شوگون‌گات تو با او صحبت

کن، باوبگو اگر میخواهد در صلح برود باید زودتر اینجا را ترک کند و اگر کار بجنگ بکشد، بکشید، همه آنها را بکشید، اما سخنان مرا بهمه بگوئید تا بمرد بیگانه ما آسیبی نرسد، بهمردی که با دختر من ازدواج کرده است.

شوگون گات برخاست و از کلبه خارج شد، توم هم بدنبال او رفت، اما هنگامیکه کن میخواست خارج شود صدای تانت لاج او را از رفتن بازداشت.

— کن خوب است که حرفهای مرا گوش کنی، مرد بیگانه باید بماند، ترتیبی بده که باو آسیبی نرسد.

در نتیجه روشهای جنگی که فایرفاکس به آنها آموخته بود افراد قبیله با سرو صدای وحشیانه پیش نیامدند، بلکه بخود مسلط بودند و با سکوت از پناهگامی به پناهگاه دیگر می خزیدند. پائین رودخانه و در میان یک قسمت بی درخت کریسها و مسافران موضع گرفته بودند، چشمانشان چیزی نمیدید و صداهای ناواضح بگوش میرسید، اما آنها زندگی را که در جنگل میطپید و پیشرفت ناواضح و نامشخص جنگجویان را حس میکردند.

فایرفاکس غرید — لعنتیها، هنوز باروت را بونکرده بودند، اما من آنها را یاد دادم.

آوری وان برون ت خندید و چپش را خالی کرده، آنها را باکیسه توتونش بدقت در جیب گذاشت آنگاه چاقوی شکاریش را که بکمرش بسته شده بود باز کرد و گفت:

— صبر کنید، ما آش شوری پرایتان خواهیم پخت.

— اگر به آنچه که من به آنها آموخته ام فکر کنند در دسته های مختلفی حمله خواهند کرد.

— خوب است، تفنگهای ما هم حاضر است، آنها جنگ میخواهند، خوب، پس اولین خون ریخته شود، لوم، یک جیره توتون اضافی.

لوم، یکی از کریس‌ها شانه یک نفر را دید و با گلوله‌ای آتشین به صاحب شانه فهماند که پناهگاهش را کشف کرده است. فایرفاکس نجواکنان گفت :

کاش میتوانستیم آنها را به هجوم وادار کنیم، کاش میتوانستیم آنها را به هجوم وادار کنیم.

وان پرونت در پس درختی دور، سرب یک نفر را مشاهده کرد و با یک تیر سریع آن مرد را از پا انداخت. مرد درحالی که با سرگ می‌جنگید دست و پامیزد. میشل سومین نفر را کشت و فایرفاکس همراه دیگران شروع به تیراندازی کرد و هرگاه یک نفر آشکار میشد و یا در جنگل می‌خزید آنها آتش می‌کردند. پنج نفر از بومی‌ها هنگامیکه در یک سرایشی کوچک که حفاظی نداشت می‌دویدند بروی چهره فرو افتادند، و در طرف چپ که حفاظ کوچکی وجود داشت چند نفر کشته شدند. اما با وجود این آنها سرسختی خود را حفظ می‌کردند و با ملاحظه آرام، بدون شتاب اما مدام نزدیک میشدند.

ده دقیقه بعد هنگامیکه کاملاً نزدیک شده بودند ناگهان تمام حرکت‌ها و پیشروی‌ها قطع شد و سکوتی که حکم فرما گردید شوم و تهدیدآمیز بود. تنهارنگ‌های طلائی و سبز جنگل و بیشه دیده میشد که در اولین نفس صبحگاهی می‌لرزید. خورشید پریده رنگ و سپیده صبحگاهی زمین را از سایه‌های بلند و نوارهای نور پر می‌کرد.

یک مجروح سرش را بلند کرد و بزحمت از سرایشی بآنسو خزید، میشل با تفنگ بدنبالش رفت اما آتش نکرد، صدای یک سوت از چپ براست از خط نامرئی مهاجمین گذشت و باران تیرها هوا را پر کرد.

وان پرونت یا العنی که طنینی چون صدای آهن داشت فرمان داد:

— حاضر، حالا

همه با هم از پناهگاه بیرون دویدند، جنگل ناگهان زنده شد، فریاد عظیمی طنین افکند، تفنگ‌ها صدا می‌کرد. مردان قبیله پهنکام

پريدن بامرگ رو برو ميشدند و در حالیکه فروميافتادند برادرانشان غرش گنان چون موجی مقاومت ناپذير از روی آنها ميگذشتند. پيشاپيش همه توم باموهای آشفته در حالیکه دستهایش را تکان ميداد از روی درختانی که بزمين افتاده بودند ميپريد. فايرفاکس او را نشانه گرفت، نزديک بود ماشه را بکشد، اما هماندم او را باز شناخت و فریاد زد: زن من، تيراندازی نکنيد، ببينيد او اسلحه ندارد.

کريس ها، ميشل و رفیقش و همپنين وان برونت که مدام آتش می کردند صدای او را نشنيدند، اما توم بی آنکه آسیبی ببیند در رد پای يك شکارچی می دوید که لباسی از پوست بتن داشت و از پهلو جلوی او پريده بود.

فايرفاکس تفنگش را به سوی مردانی که در طرفين توم بودند خالی کرد و سپس لوله تفنگ را برگرداند تا شکارچی درشت هيکل را بزند، اما بنظر رسید که شکارچی او را باز شناخت و به طرفی پیچیده نیزه اش را در تن ميشل فرو کرد.

يك لحظه بعد توم بازوانش را بدور گردن شوهرش حلقه کرد و در حالیکه بهر طرف می پیچید با فریاد و حرکت دسته های مهاجمين را دور می کرد.

عده ای از مهاجمين از طرفين آنها گذشتند و فايرفاکس يك لحظه ايستاد و زیبایی برنز رنگ توم را تماشا کرد و در حالیکه تحت تاثیر واقع شده و شاد گردیده بود به ژرفناهای باور نکردنی خیره شد، تصاویر اشباح غریبی بنظرش رسید و رویای جاودانی را دید، جملات فلسفه های قدیم و علم اخلاق جدید بگونه ای محو از ذهنش گذشت و تصاویری زیبا، قابل لمس اما دردآور و از هم گسسته پيش چشمش مجسم شد، صحنه شکار، راه های تاریک چنكل، دشت های یخ زده و خاموش، مجالس جشن باتورهای درخشان، گالری ها و کلاس های بزرگ، لوله های آزمایش که بگونه ای ناواضح می درخشید ،

قصه‌های کتاب و صف‌دراز کتابها، عبور ماشین‌ها و هیاهوی خیابان‌ها، پاره‌های يك تصنيف فراموش شده، چهره‌های معشوقه‌ها و دوستان قدیم، يك نهر تنهادر میان قله‌های بلند، دره‌های سرسبز و بوی علف .

يك شکارچی که گلوله‌ای میان چشمانش خورده بود ناگهان بزمین افتاد و از شدت ضربه روی زمین کشیده شد. فایرفاکس بخود آمد، دوستانش، آنهایی که هنوز زنده بودند بمیان درختان عقب نشینی کرده بودند. او میتواندست فریاد پراحساس شکارچیان را که با اسلحه‌های عاج واستخوانی خود میزدند و سوراخ میکردند بشنود: هی، هی آفریاد کسانی که از پا می افتادند چون ضربه‌هایی در فایر- فاکس تأثیر میکرد، او میدانست که جنگ تمام و پاخته شده است، اما تمام روایات و وفای نسل او وادارش میکرد که خود را میان آنها بیفکند تالاقل با برادرانش بمیرد.

توم فریاد زد - شوهرم، شوهرم، تونجات یافتی.
فایرفاکس سعی کرد بجلو برود اما وزن بدن توم قدم‌های او را سنگین کرده بود.

- بیپسوده است، آنها مرده‌اند و زندگی بسیار زیباست.
توم دستانش را سخت بدورگردن وپاهایش را بگردکمر او حلقه کرد بطوری که او سکندری خورد و مجبور شد کوشش زیادی بکند تا بتواند دوباره روی پاهایش بایستد، اما باز هم سکندری خورد و بزمین افتاد. درحالی که بزمین میافتادند توم صدای يك تیر پردار را شنید که سوت کشان از بالای سر آنها گذشت و همچنانکه او را سخت درآغوش گرفته بود و چهره ولبه‌هایش را بگردن او میفشرد بدنش را باتن خود چون بایک سپر پوشاند. در این هنگام کن چند قدم آنطرف تر از میان انبوه درختان برخاست و با احتیاط به اطراف نگریست.
جنگ تمام شد و فریاد آخرین مردنیز خاموش گشت. کن تیری میان کمان گذاشت ونگاهی به آن زن و مرد کرد. در میان سینه زن و

بازوی مرد گوشت سفید سینه مرد بچشم میخورد. کن کمان را تا آخر کشید، این کار را دوبار با آرامش تکرار کرد تا از هدف گیری خود مطمئن شود، آنگاه تیر را که سر آن با استخوان مجهز بود مستقیم در میان آن گوشت سفید رها کرد، گوشتی که سفیدی آن هرگز چون در آن آغوش تاریک و سینه تیره رنگ درخشنده نبود.

پایان

پیمان پیران

در مقابل دادگاه نظامی مردی ایستاده بود تا سرنوشت مرگ و یا زندگیش معین شود. او پیرمردی از بومیان رودخانه ماهی سفید بود که پائین تر از دریاچه لبارک به رود یوکون می پیوندد. همه مردم **داوژن** و حتی ساحل نشینان امتداد رود یوکون، تا هزار میل بالاتر و پائین تر، از این محاکمه به هیجان آمده بودند.

در این سرزمین و در میان آنگلو ساکسون های راهزن رسم بود که برای ملل مغلوب قانون وضع کنند و این قوانین اغلب بسیار سخت بود. اما در مورد ایمبر بنظر میرسید که قانون یکباره نارسا و نرم شده است و اگر از راه ریاضی محاسبه میشد مجازاتی که شامل او گردید با جنایت بزرگش تطبیق نمیکرد.

از اول معلوم بود که او مجازات میشود و در آن شکی نبود، حکم مرگ او صادر میشد اما ایمبر فقط يك جان داشت در حالیکه در دادخواست علیه او موضوع قتل انسانهای زیادی مطرح بود. دست او آنقدر بخون انسانها آغشته شده بود که نمیشد تعداد قربانیان او را دقیقاً معین کرد. مردم در حالیکه در پیاده روها چپ میکشیدند و یا کنار بخاری ها کوژ میکردند در مورد تعداد قربانیان ایمبر حدس های بی اساس میزدند.

این قربانیان بیچاره همه سفیدپوست بودند و بطور انفرادی دوتائی و یادسته جمعی بقتل رسیده بودند و این آدم‌کشیه‌ها چنان بی‌هدف و ناستجیده بنظر میرسید که مدت‌ها حتی در روزگار ناخداایان و پس از آن در زمانیکه جویندگان طلا شروع به بهره‌برداری کردند و حاکمی از طرف دولت آمد، تا آن سرزمین را بخاطر ثروتی که داشت موظف به پرداخت کند نیز برای پلیس سوار اسرارآمیز بود، اما استمرار آمیزتر از آن این بود که ایمبر با پای خود به داوژن آمد و خود را تسلیم کرد.

دیرگاه بهار بود و رود یوکون زیر پوشش یخی خود میلغزید و میپیچید. پیرمرد سرخ‌پوست یازحمت از سربالائی ساحل رود بالا آمد و همچنانکه پلک‌هایش را بهم میزد در خیابان اصلی ایستاد. مردمی که آمدنش را دیدند، متوجه شدند که او با پاهای ضعیف، نامطمئن و لرزان بسوی توده‌ای چوب رفت و روی آن نشست. یک روز تمام در آنجا نشست و به جریان مداوم عبور مردان سفیدپوست که از جلوی او میگذشتند خیره شد. بعضی‌ها با کنجکاوای سرخ‌ود را بر میگرداندند تا جواب نگاه خیره او را بدهند و بیش از یک بار به پیرمرد تذکر داده شد. عده زیادی بعداً بخاطر آوزدند که متوجه این پدیده غیرعادی شده بودند و شگفت‌انگیزی آن نظرشان را جلب کرده بود.

اما فقط قسمت دیکن سن کوچک بود که قهرمان روز شود. دیکن کوچک با آرزوهائی بزرگ و یک مشت پول باین سرزمین آمده بود اما آرزوهای زیبای او همراه با پولهایش از میان رفت و ناچار برای اینکه بتواند پول بازگشت بشهر را تهیه کند در شرکت دلالی هولبروک و ماسون مشغول کار شد. آنسوی خیابان درست روبروی شرکت هولبروک و ماسون توده چوبی قرار داشت که ایمبر روی آن نشست بود.

دیکن سن قبل از آنکه برای خوردن ناشتائی برود ایمبر را از

بیمان پیران

پنجره دید و هنگامیکه پس از صرف صبحانه بازگشت و از پنجره بخارج نگرست سرخ پوست پیرهنوز هم در آنجا نشسته بود، دیکن سن باز هم از پنجره بخارج نگرست و بعدها اونیز به استعداد درك سریع خویش میباید. او مرد رمانتیکی بود و از این جهت بومی پیر و بی حرکت را که خاموش به گروه مهاجرین انگلوساکسون خیره شده بود به روح پلستدار نسل سرخ پوست تشبیه میکرد.

ساعتها گذشت اما ایمنر همچنان بی حرکت نشسته بود و هیچ يك از عضلاتش را تکان نمیداد. دیکن سن بیاد مردی افتاد که یکبار راست روی سورتنه در میان خیابان نشسته بود و مردمی که از کنار او میگذشتند خیال میکردند که آن مرد استراحت میکند اما هنگامیکه باو دست زدند فهمیدند که یخ زده و سرد است. او در میان آن خیابان پر ازدحام یخ زده بود و آنها برای اینکه او را دراز کنند و در تابوت بخوابانند مجبور شدند اول او را بکنار آتش بکشند تا کمی نرم شود. دیکن سن از این خاطره بخود لرزید.

اندکی بعد دیکن سن بخیا بان آمد تا سیگاری بکشد و کمی هوای تازه تنفس کند. اتفاقاً در همان موقع امیلی تراویس از آنجا میگذشت. امیلی تراویس شیک، ظریف و جذاب بود و بدون توجه باین که در لندن است و یا در کلوندیک همیشه همانطور که برازنده دختر يك مهندس معدن میلیونر است لباس میپوشید.

دیکن سن کوچک سیگارش را لب پنجره گذاشت تا بتواند دوباره آنرا زود پیدا کند و کلاهش را برداشت. آنها ده دقیقه با هم گفتگو کردند، آنگاه نگاه امیلی تراویس از روی شانه دیکن سن کوچک با نظرف افتاد و از وحشت فریاد کشید. دیکن سن بعقب برگشت و او هم وحشت زده شد، ایمنر از خیابان گذشته بود و اکنون، لاغر و گرسنه مانند يك سایه، ایستاده و نگاهش را بدختر دوخته بود.

دیکن سن کوچک تمام شجاعت خود را جمع کرد و با صدائی لرزان

پرسید: - چه میخواهی؟

ایمیر چیزی زیر لب گفت و به امیلی تراویس نزدیک شد، چنان
او را باد، برانداز میکرد که گوئی میخواهد هر سانتیمتر از جسم
او را در مغز خود نقش زند.

بنظر میرسید موهای قهوه‌ای نرم و رنگ‌گونه‌های او، طریق
و کمی آفتاب سوخته بود و نرمی پر پروانه را بخاطر می‌آورد بیشتر
توجه‌اش را جلب کرده است.

ایمیر گرد دختر میگشت و او را با چنان نگاه حساب شده‌ای
برانداز میکرد که گوئی خطوط پیکر یک اسب یا یک کشتی را بررسی
میکند. در این حال که ایمیر گرد دختر میگشت گوشواره‌ی سرخ امیلی
میان او و خورشید که فرو می‌خفت قرار گرفت و ایمیر لحظه‌ای ایستاد
تا شفافیت سرخ رنگ آن را تماشا کند.

آنگاه دوباره پیش‌روی او آمد، و مدتی سخت در آن چشمان آبی
خیره شد سپس غرغری کرد و یک دستش را روی بازوی امیلی در میان
شانه و آرنج قرارداد و بادست دیگر ساعد او را گرفت و خم کرد.

انزجار و تعجب در خطوط چهره‌اش دیده شد و دست امیلی را
با خرخری تنفر آمیز رها کرد. آنگاه چیزی زیر لب گفته پشتش را
بدختر کرد و متوجه دیکن‌سن شد. دیکن‌سن حرفهای او را نمی‌فهمید
و امیلی تراویس می‌خندید. ایمیر مردم متوجه یکی از آنها میشد
و پيشانی خود را پرچین میکرد. اما هر دوی آنها سر خود را به علامت
نهمیدن تکان میدادند.

ایمیر داشت میرفت که دختر صدازد، هی جیمی بیا اینجا.
جیمی از آن طرف خیابان آمد. او سرخ‌پوستی درشت اندام و
چاق بود که مثل سفیدپوستان لباس پوشیده بود و یک کلاه مکزیک
لبه پهن بر سر داشت او بدشواری و با صدائی گرفته با ایمیر سخن
گفت زیرا به تمام لجه‌های آن سرزمین آشنا نبود. سپس روی خود
را به امیلی کرد و گفت:

— او از بومیان رودخانه ماهی سفید است، من زبانش را

نمی فهمم می خواهد یار رئیس سفیدپوستان صحبت کند

دیکن سن گفت - یا حاکم؟

جیمی کمی با مرد سرخ پوست سخن گفت و چهره اش جدی و متأثر شد.

- خیال میکنم او کاپیتان آلکساندر را میخواهد، میگوید که مردان سفید زنان سفید و کودکان سفید پوست را کشته است، او خیلی آدم سفید پوست کشته است و میخواهد بمیرد.

دیکن سن به دستش حرکتی مشخص کننده داد و گفت - شاید دیوانه باشد.

جیمی گفت - شاید، شاید.

و بسوی ایمبر که هنوز سراغ رئیس سفیدپوستان را میگرفت برگشت. یک پاسبان به این جمع نزدیک شد و حرف ایمبر را شنید. او مرد جوانی بود و شانه و سینه ای فراخ و پاهائی محکم و بازداشت و اگرچه ایمبر بسیار بلندقد بود باز هم او یک گردن از ایمبر بلندتر بود.

چشمان خاکستری رنگش سرد و آرام بود، او نمایشگر خود آگاهی بود که در ریشه ای اصیل خانه داشت مردانگیش بدلیل جوانی تشدید میشد. او خیلی جوان بود و بنظر میرسید که گونه های برافش مانند گونه های یک زن سرخ میشود.

ایمبر احساس کرد که بسوی او کشیده میشود و بادیدن جای یک زخم شمشیر روی گونه او چشمانش درخشید و دست پڑمرده اش را روی پای مرد جوان کشید و عضلات پیچیده او را نوازش کرد و با انگشت به سینه فراخ او کوبیده عضلات قهقوری را که چون یک زره روی شانه او را پوشیده بود فشار داد و لمس کرد. چند راهگزار کتجکاو باین گروه اضافه شدند، آنها کارگران خشن معدن، کوه و مرز نشینانی بودند که بازماندگان نسلی بلند پا و شانه پهن بشمار میرفتند.

ایمبر از یکی بدیگران نگاه کرد و آنگاه بصدای بلند چیزی

بزیان بومیان رودخانه ماهی سفید گفت .

دیکن سن پرسید - چه میگوید؟

جیمی توضیح داد - میگوید این پاسبان يك مرد است!

دیکن سن که کوتاه قد بود بعلت حضور دوشیزه تراویس از
مثنوال خود پشیمان شد.

پاسبان دلش بحال دیکن سن سوخت و بكمك اوشافت.

- خیال میکنم، چیزی درماجرای این مرد هست من او را نزد

کاپیتان میبرم، جیمی باو بگو همراه من بیاید.

جیمی باز هم بسختی این مطلب را به ایمبر فهمانید، ایمبر

غرغری رضایت آمیز کرد.

امیلی تراویس گفت - جیمی از او پرس که چرا بازوی مرا

گرفت؟

جیمی پرسید و جوابش را گرفت - میگوید تو ترسو نیستی .

امیلی تراویس خوشحال بنظر میرسید .

- میگوید توقوی نیستی، مثل يك كودك ظریف هستی، او

میتواند با دست هایش ترا درهم بشکند، بنظرش مسخره و عجیب

میآید که تو بتوانی مادر مردانی مثل این پاسبان قوی هیکل بشوی.

امیلی تراویس سرش را بلند نکرد و گونه هایش سرخ شد ،

دیکن سن كوچك نیز سرخ و سخت شرمزده شد. خون جوان پاسبان

به چهره اش هجوم آورد و باخشونت گفت - بیا

و راه خود را میان آن گروه باز کرد.

باین ترتیب ایمبر به قرارگاه نظامی راه یافت، در آنجا او با

میل خود همه چیز را اعتراف کرد و دیگر هرگز از آنجا بازنگشت.

ایمبر بسیار فرسوده شده بود، خستگی ناامیدی و پیری روی چهره اش

پدیدار بود، شانه هایش آویخته و چشم هایش بی نور شده بود، موهای

ژولیده اش مینابست سفید شده باشد اما آفتاب باد و طوفان آنها

را سوزانده و درهم ریخته بود بطوریکه بی رنگ و بی روح فروآویخته

بود .

او هیچ توجهی به رویدادهای پیرامون خود نشان نمیداد. سالن محاکمه پر از مردان ساحل رودخانه‌ها و راهبها بود. در صدای غرغر آهسته آنها طنینی شوم وجود داشت که بگوش ایمبر چون خش‌خش دریا در ژرفنای مغاره‌ها می‌آمد. او درکنار پنجره نشسته و گاه‌گاه نگاهش بایی توجهی روی تصاویر تیره خارج بی‌حرکت می‌ماند. آسمان پوشیده بود و باران ریز و تیره‌ای فرو میریخت رود یوکون بالاآمده و آب بدون یخ‌آن شهر را فرا می‌گرفت، درخیابان اصلی مردم بی‌آرام با قایق بی‌پرسو می‌رفتند.

ایمبر میدید که اغلب قایق‌ها بگوشه‌ای از خیابان پیچیده و در چهارگوشه‌ای که میدان مشق قرارگاه بود و اکنون آب‌آنها فراگرفته بود توقف میکردند. گهگاه قایق‌ها زیر پنجره از نظرش پنهان میشدند و او صدای برخورد آنها را باتیرهای ساختمان و نیز صدای سرنشینان قایق‌ها را که از پنجره طبقه پائین داخل میشدند میشنید.

صدای حرکت آنها دراطاق پائین که پراز آب شده بود بگوشش میرسید، آنها ازپله‌ها بالا آمده و کلاههای خود را برمی‌داشتند و با چکمه‌هایی که از آن آب می‌چکید داخل شده و به جمع منتظران می‌پیوستند. در همان حال که آنها نگاه خود را به ایمبر می‌دوختند و درانتظارِ خشم‌آلود از مجازاتی که شاملش میشد لذت می‌بردند ایمبر نیز به آنها مینگریست و به‌رسم و قوانینشان می‌اندیشید که هرگز خاموش نمیشدند بلکه همیشه دردوران‌های خوب و بد، بهنگام فراوانی و قحطی و روزگار رنج و ترس و مرگ وجود داشتند و مدام تا پایان تمام روزگارها اثر میکردند.

مردی روی میزکوفت و گفتگوها خاموش شده ایمبر به آن مرد نگریست، بنظر می‌رسید که قدرت دردست اوست اما ایمبر دریافت مردی که پشت میز عقبی نشسته است و پیشانی چهارگوش دارد

رئیس همه و رئیس آن مردی است که روی میز کوفت.
مرد دیگری از پشت همان میز برخاست و از روی دسته‌ای کاغذ شروع به خواندن کرد با شروع هر صفحه سینه‌اش را صاف میکرد و در پایان آن انگشتش را ترمی نمود. آنچه که او میخواند برای ایمبر قابل فهم نبود اما دیگران می‌فهمیدند و ایمبر میدید که آنها خشمگین میشوند، و گاه‌گاه آنها بسیار خشمگین می‌شدند. حتی یکبار مردی با کلماتی تند و آتشین که سخت روی آنها تکیه میکرد با و ناسزا گفت تا اینکه مردی که پشت میز نشسته بود با کوفتن بروی میز او را ساکت کرد.

آن مرد مدتی بی‌پایان خواند، صدای یکتواخت او ایمبر را بغیال پردازای واداشت و هنگامیکه ساکت شد ایمبر در ژرفنای رویایش فرو رفته بود.

صدائی بزبان بومیان رودخانه ماهی سفید او را فراخواند، ایمبر بخود آمد و پسر خواهرش را باز شناخت، مرد جوانی که سالهای پیش سفر کرده بود تانزد سفیدپوستان اقامت کند.

مرد جوان بجای سلام گفت - تو دیگر مرا نمی‌شناسی؟
ایمبر جواب داد - چرا تو هوکان هستی که سفر کردی، مادرت مرده است.

هوکان گفت - اوزنی پیر بود.
اما ایمبر نشنید، هوکان دستش را روی شانه او گذاشت و او را بیدار کرد.

- من آنچه را که این مرد گفت برای تو میگویم، این داستان کارهای خلافی است که تو انجام داده‌ای و، ای دیوانه، برای کاپیتان تعریف کرده‌ای، و تو توضیح خواهی داد که آیا درست است یا نه، این چنین دستور داده شده است.

هوکان وارد دسته مذهبی شده در آنجا خواندن و نوشتن آموخته بود و اینک دسته کاغذی را که آن مرد از روی آن خوانده بود در دست

داشت این کاغذها حاوی اعترافاتى بود که ایمبر نزد کاپیتان کرده و جیمی آنرا ترجمه و یک نفر نوشته بود.

هوکان شروع بخواندن کرد، ایمبر چند لحظه گوش فرا داد، آنگاه شگفتى بر چهره او ظاهر شد و بتندى سخن هوکان را قطع کرد: — هوکان این چیزهاى است که من گفته ام و اکنون از دهان تو بیرون می آید در حالیکه گوش های تو آنرا نشنیده است. هوکان تبسمی رضایت آمیز کرد و چین میان پیشانی اش از هم باز شد.

— نه، اینها در این کاغذ است، گوش من آنرا نشنیده است، از روی این کاغذ بوسیله چشماتم بمغزم راه می یابد و از دهانم بسوى تومی آید، این راهى است که میرود.

— این راهى است که میرود؟ و از روی این کاغذها! صدای ایمبر که کاغذ را در دست گرفته و بخطوط خیره شده بود ملنین احترام آمیزی بخود گرفت.

— این جادوى بزرگى است هوکان، و تو یک جادوگر هستی. مرد جوان بابی اعتنائى و غرور جواب داد — این ماور نیست. آنگاه یک جمله را خواند.

— در این سال، قبل از شکستن یخها یک پیرمرد با کودکی که می لنگید آمد، آنها را من گشتم پیرمرد سرو صدای زیادى میکرد. ایمبر بانفس بریده حرف او را قطع کرد.

— این درست است او خیلی سرو صدا کرد و مدتی طول کشید تا مرد، اما هوکان تو اینها را از کجا میدانی، شاید رئیس مردان سفید پوست برایت تعریف کرده است؟ هیچ کس ندیده است و او تنها کسى است که من برایش تعریف کرده ام.

هوکان بی صبرانه سرش را تکان داد — دیوانه مگر بتو نگفتم که اینها روی کاغذ است. ایمبر بکاغذ خیره شده.

— همانطور که شکارچی برف را مینگرد و میگوید، تازه دیروز از اینجا يك خرگوش گذشته است، اینجا روی علفها توقف کرده، گوش فرا داده، صدائی شنیده و ترسیده، اینجا بازگشته و گریخته، اینجا پرشهای بلند و سریعی کرده است و اینجا يك سیاهگوش با پرشهایی بلند و سریعتر آمده، در اینجا که پنجهها عمیقتر در برف نشسته‌اند سیاهگوش پرش بلندتری کرده و در اینجا خرگوش را گرفته و خرگوش زیراو افتاده است، و در اینجا فقط اثر پای سیاهگوش مانده و دیگر از خرگوش اثری نیست، همانطور که شکارچی آثار را روی برف میبیند و میگوید، این‌طور و آن‌طور، توهم کاغذ را نگاه میکنی و کارهایی را که ایمبر پیر کرده است می‌فهمی.

هوکان گفت — همین‌طور است، گوش‌کن و زبان پرگویت را میان دندانهایت نگه‌دار تا از تو بخواهند که صحبت کنی.

سپس هوکان اعترافات او را برایش خواند، مدت زیادی طول کشید و ایمبر متفکرانه و ساکت نشسته بود، سرانجام گفت:

— این همان چیزهایی است که من گفته‌ام و حقیقت دارد، من پیر شده‌ام هوکان، اما چیزهایی بیاد می‌آید که مدت‌ها فراموش کرده بودم و رئیس سفیدپوستان باید از آنها باخبر شود. اولی يك مرد بود که با تله‌های آهنین بسیار خوبی از روی یخچالها آمد و او بود که سگ‌آبی‌های رودخانه ماهی‌سفید را شکار کرد، من او را گشتم، بعد هم سه مرد بودند که مدت‌ها پیش در ساحل رودخانه ماهی‌سفید در جستجوی طلا بودند، من آنها را هم گشتم و جسدشان را برای درندگان گذاشتم، پنجمی مردی بود که يك قایق و مقدار زیادی گوشت باخود داشت.

هنگامیکه ایمبر برای فکر کردن سکوت میکرد هوکان آنچه را که او گفته بود ترجمه میکرد و يك نفر آنها را می‌نوشت.

دادگاه بالتهاب باین ماجراهای «کوچک و بی‌آلایش» گوش میداد تا اینکه ایمبر از مرد موقرمز و لوچی صحبت کرد که پایك تیر

از فاصله‌ای بعید گذشته بود. مردی از صفوف جلوی تماشاچیان گفت -
لننتی

موهای اونیز قرمز بود و این واژه را بالحنی سخت غمگین تکرار کرد. لننتی این برادر من بیل بود.

از آن بیمد در تمام مدت دادگاه، واژه لننتی بافواصل معینی بگوش میرسید و نه دوستان می‌توانستند او را ساکت کنند و نه مردی که پشت میز نشسته بود.

سرایمیر فرو افتاد و چشمانش تیره شد گوئی با پرده‌ای که جهان را از او پنهان می‌داشت پوشیده گردید.
هوکان دوباره او را بیدار کرد.

- ایمبر برخیز، دستور داده شده تعریف کنی که چرا این کارهای شوم را انجام داده و این آدم‌ها را کشته‌ای و چرا باینجا آمده‌ای تا قانون درباره تو اجرا شود.

ایمبر کاهل و لرزان از جای برخاست و آهسته شروع به صحبت کرد اما هوکان حرفش را قطع کرد و به مردی که پیشانی چهارگوش داشت گفت :

- این پیرمرد کاملاً دیوانه است. سخنانش احمقانه و مثل حرف‌های يك كودك است.

مردی که پیشانی چهارگوش داشت گفت - ما می‌خواهیم صحبت‌های او را که چون حرفهای يك كودك است بشنویم، مایلیم آنها را لغت بلفت همانطور که می‌گوید بشنویم، می‌فهمی؟

هوکان فهمید و چشمان ایمبر برق زد زیرا او گفتگوی پسر خواهرش را با آن مرد مقتدر فهمیده بود. آنگاه داستان شروع شد حماسه يك میهن پرست برنز رنگ، حماسه‌ای که ارزش آنها داشت که در قالب برنز ریخته شده و برای نسل‌های آینده حفظ شود. سکوتی شگفت‌آور حکم فرما شد. وقاضی که پیشانی چهارگوش داشت سرش را روی دستش تکیه داد و به روح خود و روح نسل خود می‌

اندیشید، هیچ چیز جز صدای عمیق ایمبر بگوش نمی‌رسید. و این صدا منظم با صدای زیر مترجم و گاه‌گاه باواژه‌ لمنتی که مرد مو قرمز متفکرانه و شگفت‌زده بزبان می‌آورد و چون ناقوس يك کلیسا طنینی ژرف داشت قطع میشد.

هوکان که تحت تاثیر طنین وحشی و ریتم داستان قرار گرفته بود. وحشی‌گری ذاتی‌اش بر او تسلط یافت و پرورش در گروه مذهبی و شهرنشینی خود را فراموش نموده چنین ترجمه‌کرد:

— من ایمبر از رودخانه ماهی سفید هستم، پدرم اوتسباوک نام داشت و يك مرد واقعی بود بهنگامیکه من كوچك بودم سرزمین ما از تابش خورشید گرم و شاد بود، مردم قبیله ما نه اشتیاق چیزهای بیگانه را داشتند و نه صداهای تازه می‌شنیدند. و راه پدرانشان راه آنها نیز بود. زنان مطیع مردها بودند و مردان بانگاه رضایت بآنها مینگریستند، کودکان بسینه زنان آویخته بودند و شکم زنان پراز افراد آینده قبیله بود، مردان در آن روزگار مرد بودند، در صلح و فراوانی و نیز در جنگ و قحطی مرد بودند.

در آن روزگار در آنها ماهی فراوانتر و در جنگل‌ها شکار بیشتر از امروز بود. سگهای ما از نسل گرگ بودند، تنشان از پشم گرم پوشیده و در مقابل طوفان و یخبندان مقاوم بودند و هنگامیکه مردان قبیله پلی به سرزمین ما می‌آمدند آنها را میکشیم و یا کشته میشدیم. زیرا ما مردان قبیله رودخانه ماهی سفید واقعاً مرد بودیم، و پدران ما و پدران پدران ما بایلی‌ها جنگیده و مرزهای سرزمین ما را مشخص کرده بودند.

آری، ما هم مثل سگهایمان بودیم تا اینکه روزی اولین مرد سفیدپوست پمیان ما آمد. او بادست و پا خود را روی برف‌ها به پیش میکشید و پوستش از سرما کشیده شده و استخوانهایش بیرون زده بود. ما بخود میگفتیم که هرگز چنین مردی وجود نداشته است و تعجب میکردیم که او از کدامین قبیله ناشناس است و زادگاه او

کجاست .

او ضعیف بود، خیلی، مثل يك كودك بطوریکه مايك پوست گرم و جائی نزدیک آتش باو دادیم و همانگونه که بکودکان غذا میدهند باو غذا خوراندیم و سگی نیز با او بود به بزرگی سه تا از سگهای ما اما بسیار ضعیف بود. پشم این سگ کوتاه بود و گرمی نداشت و دمش یخ زده و نوک آن افتاده بود. باین سگ بیگانه هم غذا دادیم و سگهایمان را دور کردیم تا آن سگ بتواند در کنار آتش بخوابد و گرانه سگهای ما آنها میکشند. گوشت گوزن و ماهی هائی که ما در آفتاب خشک کرده بودیم آن مرد و سگش را دوباره قوی کرد و همچنان که آنها قوی شدند، بزرگ و نترس گردیدند. و مرد با صدای بلند سخن میگفت و به پیران و مردان جوان میخندید و دختران جوان را بانگاه هوس آلود مینگریست. و سگ او با سگهای ما میجنگید و با اینکه نرم بود و پشمی کوتاه داشت در يك روز سه تا از آنها را کشت.

هنگامیکه ما از آن مرد دربارهٔ قبیله اش پرسیدیم گفت: من برادران زیادی دارم و خنده زشتی کرد و وقتیکه کاملاً قوی شد سفر کرد و نودا دختر رئیس قبیله هم با او رفت.

آنگاه یکی از سگهای مادهٔ ما زائید. هرگز کسی چنین سگی ندیده است. سری بزرگ، دهانی گشاد و پشم کوتاه داشت و سخت ناتوان بود. من هنوز پدرم او تسباوک را که مردی قوی بود بروشنی زیاد بیاد میآورم. بعلمت این همه ناتوانی صورتش از خشم سیاه شده بود، او يك سنگ برداشت و هماندم دیگر از ناتوانی اثری نبود.

پس از سپری شدن دو تابستان نودا در حالیکه يك كودك در بغل داشت بازگشت و باین ترتیب ماجرا شروع شد. آنگاه يك سفید پوست دیگر با سگهای پشم کوتاه نزد ما آمد و به هنگامیکه سفر میکرد سگها را نزد ما باقی گذاشت و شش سگ قوی از سگهای ما را در مقابل يك طپانچهٔ عالی از کو-سو-تی برادر مادر من خریده با خود برد. کو-سو-تی به طپانچه اش سخت میبایلد و به تیر و کمانهای ما میخندید

و آنها را زنانه مینامید. سپس خواست که باطپانچه يك خرس را شکار کند.

خوب، مشهور است که شکار خرس باطپانچه درست نیست، اما ما چگونه میتوانستیم این مطلب را بدانیم؟ و کوسو-تی چگونه میتوانست بداند؟ او با طپانچه بشکار خرس رفت و شش بار آتش کرد، اما خرس غرشی کرد و او را به سینه فشرد گوئی او يك تخم مرغ است، و همانگونه که غسل از لانه زنبورهای وحشی می چکد مغز کوسو-تی نیز بزمین ریخت. او شکارچی خوبی بود و دیگر کسی وجود نداشت که برای زن و بچه های او گوشت بیاورد و ما مکن شدیم و گفتیم که آنچه برای مرد سفید پوست خوب است برای ما خوب نیست و این حقیقت دارد. مردان سفید پوست زیاد وقوی هستند اما رسوم آنها ما را نابود کرده است.

سومین مرد سفید پوست بالروتی زیاد و گوناگون مانند غذا-های مختلف و چیزهای دیگر نزد ما آمد. او بیست تا از قویترین سگهای ما را گرفت و پاهای زیادی و قولهای بزرگ ده نفر از شکارچیان ما را با خود بسفری برد که کسی از مقصد آن اطلاعی نداشت. میگویند که آنها در برف برفراز کوهستان های یخ زده، جایی که مرکز انسانی نبوده است و یا روی تپه های خاموشی که در آنسوی انتهای جهان قرار دارد کشته شدند. بهر حال دیگر مردم قبیله رودخانه ماهی سفید آن سگها و شکارچیان جوان را ندیدند. و با گذشت سالها بیشتر مردان سفید پوست نزد ما آمدند و همیشه در ازاء پول و هدیه مردان جوان ما را با خود میبردند گاه این مردان باز میگشتند و داستانهای غریبی از خطرات و رنج هائی که در سرزمینهای آنطرف قبیله پولی ها وجود دارد تعریف میکردند و گاه گاه نیز باز نمیگشتند و ما میگفتیم که اگر مردان سفید پوست از بخطر انداختن زندگی خود نمیترسند باین دلیل است که آنها زیاد هستند اما ماساکنان ساحل رودخانه ماهی سفید کم هستیم و مردان ما اجازه ندارند بسفر بروند.

اما مردان و دختران جوان باز هم میرفتند و ما بسیار خشمگین بودیم. حقیقت دارد که ما آرد و چربی نمک زده می خوردیم و چای که بما بسیار لذت میبخشد مینوشیدیم اما وقتی که چای بدست نمیآوردیم سخت ناراحت و زود خشمگین میشدیم. ماهوس چیزهایی را میکردیم که مردان سفید پوست یا ما معامله میکردند، معامله، معامله، همیشه معامله میشد. در يك زمستان ما گوشت های خود را... دادیم و ساعت های بی مصرف - سوهانهای کهنه و طبخه های کهنه که فستق نداشت گرفتیم. آنگاه گرسنگی فشار آورد و ما گوشت نداشتیم و پیش از آنکه بهار فرا رسد دوستان نفر از ما مردند و ما گفتیم که اکنون ما ضعیف شده ایم و پلی ها بما حمله کرده ما را نابود میکنند.

اما روزگار پلی ها نیز مانند ما بود و آنها ضعیف تر از آن بودند که بما حمله کنند. پدر من اوتسیاواک آن مرد قوی که دیگر پیرمرد و بسیار عاقل شده بود به رئیس قبیله گفت:

- ببین... سگهای ما بی ارزشند و دیگر پرپشم و قوی نیستند و در سرما و هنگام کشیدن سورتیه می میرند، بگذار بدهکده برویم و آنها را بکشیم و فقط آنها را که از نسل کرک هستند نگهداریم و بگذار که این سگها را شب هنگام در خارج ببندیم تا بتوانند با گرگهای وحشی جفت شوند و باین ترتیب ما باز هم سگ های قوی و پرپشم خواهیم داشت.

و سخنان او مورد قبول واقع شد و قبیله رودخانه ماهی سفید بخاطر سگهایش که بهترین سگهای آن سرزمین بود معروف شد. اما ما بخاطر خودمان معروف نشدیم. بهترین مردان و زنان جوان ما با سفید پوستان رفته بودند تا اژدهاها و رودخانه ها بسرزمین های دور سفر کنند و زنان جوان مانند نودا پیرو شکسته باز میگشتند، یا هرگز باز نمیگشتند، و مردان جوان با سخنان بیسوده و رفتاری خشن باز میگشتند تا مدتی در کنار آتش های ما بیاسایند. آنها روزها و شب های زیادی سیخوردند و بازی میکردند و بی آرامی بزرگی در دل

آنها بود، تا اینکه صدای مردان سفید پوست بگوششان میرسید و بازهم بسوی سوزمین‌های ناشناس سفر میکردند. و آنها دیگر حرمت و احترام گذشته را نداشتند و رسوم قدیمی و رئیس قبیله و جادوگر را مسخره میکردند. آری مابومیان رودخانه ماهی سفید، توده‌ای بودیم ما پوستهای گرم خود را میفروختیم و توتون و یسکی و پارچه‌های پشمی نازک میگرفتیم و....

در آنجا از سرما می‌لرزیدیم. همه ما سرما خوردیم و مردان و زنان شبهای دراز سرفه و عرق میکردند و شکارچیان وقتی بدنبال زدهای شکار میرفتند روی برف خون تفت میگردند و هر روز از سینه یکنفر خون میآمد و میمرد. و زنها کمتر بچه میزائیدند و کودکان آنها ضعیف و رنجور بودند. و بیماریهای دیگری هم از سفیدپوستان بنا سرایت کرد بیماریهایی که ما هرگز نمیشناختیم و معالجه آنها نمیدانستیم. من شنیدم که این بیماریها را آبله و سرخک می‌نامند، همانگونه که ماهی بهنگام پائیز در آب‌های ساکن کوهستان تخم میریزد و میمیرد ما هم از این بیماریها میمردیم و عجیب آنکه بازهم مردان سفیدپوست مانند نفس مرگ می‌آیند. تمام راههای آنها بسوی مرگ می‌رود.

دماغ آنها از مرگ پراست و با وجود این نمی‌میرند. آنها و یسکی و توتون و سنگ‌های پشم‌کوتاه دارند، آنها بیماریهای زیاد، آبله و سرخک و خونریزی سینه دارند، آنها پوستی سفید دارند که در مقابل سرما و طوفان حساس است، آنها طپانچه دارند که شش بار پشت سرهم آتش میکند اما بی‌ارزش است با وجود این فربه میشوند و با تمام این بیماریها رشد میکنند و دست سنگینی روی تمام این جهان می‌اندازند و ملت‌های آنها سخت لگدکوب میکنند.

زنان آنها مانند کودکان ظریف و شکستنی‌اند و با وجود چنین مادرانی مردان سپید هرگز درهم نمی‌شکنند و از تمام این نرسمها و بیماریها، نیرو، قدرت و حکمرانی می‌روید.

آنها خدایان و شیاطین اند، هر چه هستند من نمیدانم آنچه من ایمبر پیربومی رودخانه ماهی سفید میدانم این است که این مردان سفید پوست که بهمه جای دنیا میروند و میجنگند برای ما قابل درک نیستند. آری شکار در جنگل ها کمتر میشد. راست است که تفنگ مرد سفید پوست اسلحه بسیار خوبی است و از مسافت دور میکشد اما هنگامیکه شکاری برای کشتن نیست تفنگ چه فایده دارد؟

وقتی که من در کنار رودخانه ماهی سفید کودکی بیش نبودم روی مرتبه گوزن بود و هر سال شکار بیشمار می آمد، اما اکنون شکارچی باید ده روز تمام بدنبال يك ردپا برود و چشمش حتی يك شکار هم نمی افتد شکارهای بیشمار از میان رفته اند. باز هم میگویم، تفنگ که از مسافت دور میکشد وقتی هیچ چیز برای کشتن نیست ارزش ندارد.

ومن، ایمبر با این چیزها میاندیشیدیم و میدیدیم که قبیله رودخانه ماهی سفید، پلی ها و سایر قبایل آن سرزمین نیز مانند شکارهای جنگل نایب شده اند. مدتهای درازی میاندیشیدم و با جادوگران و پیران عاقل صحبت میکردم، از دهکده دوری میگرفتم تا هیاهوی آن مزاحم نشود و گوشت نمی خوردم تا شکم من سنگین نگردد و چشم ها و گوش هایم تیز بمانند. مدتها بی آنکه بخوابم در جنگل می نشستم و با چشمان باز و گوشهای صبور منتظر علائم و کلماتی بودم که میبایست پدید آیند. درسیاهی شب تنها از ساحل رودخانه، جایی که باد ناله و آب صدا میکرد پائین میرفتم و در میان درختان از ارواح تمام جادوگران کمک میخواستم.

سرانجام سنگ های پشم کوتاه بیدار من آمدند، گویی خواب میدیدم، و راه پیش پای من روشن شد.

باراهنمائی اتسباووک که پدر من و مردی قوی بود خون سنگهای ما پاك مانده بود و ما توانسته بودیم از پوست گرم و نیروی آنها استفاده کنیم.

من بدهکده بازگشتم و به مردان گفتم، قبیله سفیدپوستان قبیله بزرگی است و مطمئناً دیگر در سرزمین آنها شکار وجود ندارد و حالا نزد مامی آیند تا زمین‌های تازه بدست آورند.

اما آنها ما را ضعیف می‌کنند و ما مجبوریم بمیریم آنها ملتی سخت‌گرسنه‌اند هم اکنون شکارها از سرزمین ما کوچ کرده‌اند و اگر بخواهیم زندگی کنیم باید با آنها همان کاری را بکنیم که با سگهایشان کردیم.

من باز هم سخن گفتم و پیشنهاد جنگ دادم و مردان قبیله ماهی سفیدگوش کردند و حرفهائی زدند و بعضی‌ها از چهره‌های بی تفاوتی سخن گفتند اما هیچ‌کس از اعمال شجاعانه و جنگ حرفی نزد. در حالیکه مردان جوان نرم مانند آب و ترسو بودند من میدیدم که پیر مردان ساکت بودند و در چشمشان برق آتش می‌درخشید. و هنگامیکه تمامی قبیله خفت و هیچ‌کس اطلاعی نداشت من پیرمردان را به جنگ بردم و باز هم با آنها صحبت کردم. ما با هم متحد شدیم و روزهای خوب جوانی و سرزمین آزاد، ثروت، شادی و تابش خورشید را پیاد آوردیم و یکدیگر را برادر خواندیم و برای رازداری و پیمان استوار سوگند خوردیم تا سرزمین ما را از نسل ناپاکی که در آن خانه گرفته بود پاک کنیم. واضح است که ما احمق بودیم، ما پیران قبیله ماهی سفید چگونه میتوانستیم آنها را بدانیم؟

و من برای اینکه دیگران را بجنبش درآورم اولین عمل خود را انجام دادم. من در ساحل یوکون پنهان شدم تا اینکه اولین قایق از رودخانه پائین آمد. در قایق دوسر سفید پوست نشسته بودند هنگامیکه من در ساحل از جا برخاستم و دستم را بلند کردم آنها راه خود را تغییر داده و بسوی من پارو زدند. و وقتی مردی که در جلوی قایق نشسته بود سرش را بلند کرد تا بداند که من چه می‌خواهم، تیر من صوت کشان در گلویش نشست و او دانست که من چه می‌خواهم. مرد دومی که در پشت قایق نشسته بود تفنگ را تانیمه روی

شانه آورده که یکی از سه نیزه من باو اصابت کرد هنگامیکه مردان پیر گرد من جمع شدند گفتم :

— این تازه اول کار است، بعدها ما مردان جوان را که هنوز قوی هستند جمع خواهیم کرد، و آنگاه کار ساده تر خواهد شد.

آنگاه جسد آن دومرد را بآب انداختیم و قایق را که قایق بسیار خوبی بود و همچنین اشیائی که در آن بود آتش زدیم، اما ابتدا آن اشیاء را بررسی کردیم. چند کیسه چرمی بود که ما با چاقوهای خود پاره کردیم. آن ها پراز کاغذ بود و مثل این کاغذ که تو از روی آن میخوانی علاماتی داشت ما از دیدن این علامت تعجب کردیم و چیزی نفهمیدیم. اما اکنون که تو تعریف کردی من آگاه شده ام و میدانم که آن علامات گفتار انسان ها بود.

هنگامیکه هوکان تمام آن داستان را ترجمه کرد، صدای نجوا و غرض در سالن دادگاه برخاست و مردی به صدای بلند گفت:

— این همان قایق پستی بود که در سال ۱۸۹۱ گم شد، پیترجیمز و دلانی آنرا حمل میکردند و آخرین بار خبر آنها از لی بارژ آمد که در آنجا به مائروژ برخورد کرده بودند.

منشی دادگاه همچنان مینوشت و بتاریخ شمال يك فصل افزوده شد.

ایمپر آهسته ادامه داد — دیگر چیز زیادی نیست آنچه که ما انجام داده ایم در این کاغذ نوشته شده است، ما مردان پیری بودیم و نمی فهمیدیم. حتی من ایمپر اکنون هم نمی فهمم، ما پنهانی میکشیم و میکشیم زیرا پیری ما را زیرک کرده بود و ما یاد گرفته بودیم که وقتی عجله نکنیم کار بسرعت انجام میشود.

هنگامیکه مردان سفید پوست بانگاه های خشم آلود و گفتارهای خشن نزد ما آمدند و شش نفر از جوانان ما را بزنجیر کشیده و باخوه بردند ما دانستیم که باز هم باید بکشیم. ما پیران یکی بعد از دیگری از ساحل رودخانه ما به سفید بسوی سرزمین های ناشناس رفتیم و

این عمل شجاعانه‌ای بود ما پیر بودیم، اما ترس از سرزمین‌های دور برای مردان پیر ترسی وحشتناک است.

بدین ترتیب ما زیرکانه و بدون شتاب میکشیم، در چلیکوت و مصب رودخانه ازدره‌ها تا دریاها هرجا که مردان سفید پوست راه می‌افتادند و اقامت میکردند ما میکشیم. این حقیقت دارد، آنها می‌مردند اما بیفایده بود، چون باز هم از فراز کوهستان‌ها می‌آمدند و همیشه بیشتر میشدند در حالیکه ما پیران کمتر میشدیم. من مرد سفید پوستی را بیاد می‌آورم که در گذرگاه گوزن‌ها چادر زده بود. او مرد که چکاندانی بود و سه نفر از پیران وقتی که او خفته بود بر سرش ریختند روز بعد من آن چهار نفر را دیدم - مرد سفید پوست تنها کسی بود که هنوز نفس میکشید نفس او آنقدر قوی بود که بتواند قبل از آنکه بمیرد مرا لعنت کند. و باین ترتیب پیران یکی بعد از دیگری مردند. مردان پیر قبایل دیگر ترسو بودند و نمیخواستند بمانند. همانطور که گفتیم پیران یکی پس از دیگری مردند تا اینکه تنها من باقی ماندم.

من ایمر از بومیان رودخانه ماهی سفید هستم و پدرم اوتسبا - او یک مردی قوی بود. اینک دیگر قبیله رودخانه ماهی سفید وجود ندارد و از پیران من آخرین نفر هستم. مردان و زنان جوان سفر کرده‌اند تا با پلی‌ها و یالاکس‌ها زندگی کنند و بیشتر آنها بمردان سفید پوست پیوسته‌اند.

من بسیار پیر و خسته شده‌ام و چون جنگیدن با قانون بیفایده است، هوکان، همانطور که گفتم آمده‌ام تا قانون درباره من اجرا شود.

هوکان گفت - ای ایمر براستی تودیوانه‌ای.

اما ایمر در خیالهایش سرگردان بود. قاضی که پیشانی چهار

گوش داشت نیز در خیالهایش غرق شده بود و تمام نسل او - نسلی آهنین - تنها نسل قانونگذار و جهان ساز در تصویری خیالی و عظیم پیش چشم او مجسم گردید. و از پشت پرده ای بسرخی صبحگاه این نسل را میدید که در جنگل های تاریک و دریا های تیره در پیروزی خون - آلودی میدرخشد و در سرایشی های نیمه تاریک شن های خون آلودی را میدید که بردامان شب میچکند. و در تمام این ها قانون را میدید، قانون قوی - پیرحم تغییر ناپذیری را که حاکم و بزرگتر از انسانهای کوچکی بود که آنها را عمل میکردند یا منکوبش میشدند - همچنانکه از او هم بزرگتر بود، از او که اکنون قلبش اشتیاق صلح را داشت.

(چون زمانهای قدیم باز آنمرد سفر میکرد)

در تابستان سال ۱۸۹۷ بود که آرامش خانواده تارواتر بهم خورد. پدر بزرگ پس از ده سال زندگی در قید و فشار دوباره سرکشی میکرد. این بار تب طلای کلونیدیک بود. اولین و تنها نشانه این تب آواز خواندن بود. پدر بزرگ فقط یک شعر را میخواند و از آنهم بیش از چهار بیت بند اول را نمیدانست. هنگامیکه او صدای گرفته و بریده اش را بلند میکرد و میخواند :

چون زمانهای قدیم
باز آن مرد سفر میکرد
کسی امروز نبندد ره ما
که سفرها بکنیم
و بگردیم بدنبال طلا

تمام افراد فامیل میدانستند که پاهای او دوباره میخارد و چون قدیمی در مغزش میجوشد. ده سال پیش تر نیز، بهنگامیکه تب طلا باودست داده بود و میخواست به پاتاگون برود و طلا بدست بیاورد همین شعر را باهنگ آوازهای کلیسا میخواند. در آن زمان تمام افراد فامیل با او مخالفت کردند و روزگار سختی با او داشتند. هنگامیکه هیچ چیز تصمیم او را متزلزل نکرد و کلائی نزد او فرستادند و تهدید کردند که اموالش را میگیرند و در تیمارستان زندانی اش می کنند و این برای مردی که یک ربع قرن پیشتر تمام دارائی اش را در کالیفرنیا از دست داده و از آن پس هم در کار تجارت لیاقتی نشان نداده بود رفتار درستی بود.

چون زمانهای قدیم...

تهدید وکلا جان تارواتر راست برانگیخت، زیرا بمقیده او ازمیان تمام انسانها همین وکلا بودند که دارائی زیاد او را از دستش بیرون آورده بودند. درآن زمان که تبطلای پاتاگون راداشت تنها فکر يك چنین وسیله مؤثری کافی بود که او را شفا بدهد.

او بسرعت نشان داد که دیوانه نیست، باین ترتیب که تب را از خود دور کرد و از رفتن به پاتاگون منصرف شد.

بعد از آن نشان داد که در حقیقت چقدر دیوانه است، باین ترتیب که شخصاً ده جریب زمین باضافه خانه، انبارها، وحق آب را به فامیلش انتقال داد. همچنین ۸۰۰ دلار پس انداز ثروت از دست رفته اش را بنام آنها کرد. از این جهت فامیل دیگر برای فرستادن او به تیمارستان دلیلی نداشت.

ماری دختر بزرگ او که در همان زمان که پدرش سیگار کشیدن را ترك کرد مادر بزرگ شده بود میگفت - اوقات پدر بزرگ تلخ است.

تنها چیزی که او برای خود نگه داشت يك جفت اسب پیر و يك اطاق در آن خانه پر جمعیت بود. چون گفته بود که نمیخواهد مدیون کسی باشد این وظیفه را باو محول کردند که هفته ای دوبار پست ایالات متحده را از کلترویل از راه کوهستان تارواتر به معدن جیوه اولد آلمادون ببرد. با آن دو اسب پیر دوسفر در يك هفته تمام وقت او را میگرفت، و در ده سال گذشته در هر هوا، چه آفتابی و چه بارانی حتی يك بار هم کار خود را قطع نکرده بود. و همچنین يك بار هم پیش نیامده بود که مخارج هفته خود را در دست ماری نگذارد. پرداخت این مخارج را در همان زمان که تبطلای پاتاگون در او کمتر میشد درخواست کرده بود اگر چه برای پرداختن آن مجبور شده بود سیگار کشیدن را ترك کند.

- هو

پیر مرد جلوی چرخ شکسته آسیای قدیمی تارواتر که خودش

از تنه درختان جنگل ساخته و با آن گندمهارا برای اولین مهاجرین آسیا کرده بود میگفت :

— هو، تا وقتی که خرج خودم را درآورم آنها مرا به نوانخانه نمی فرستند و اگر سکه سرخی نداشته باشم ممکن نیست که یکی از این مجریان قانون بسراغ من بیاید.

با این حال همین رفتار بسیار عاقلانه دلیل آن شد که جان تارواتر را سبک مغز بدانند. او اولین بار شعر (چون زمانهای قدیم باز آن مرد سفر میکرد) را در سال ۱۸۴۹ خوانده بود. در آن زمان بیست و دو سال داشت و سخت گرفتار تب ملای کالیفرنیا شده بود بطوریکه ۲۴۰ جریب زمینی را که ۴۰ جریب آن برای کشت آماده بود در ازاء چهارگاو و یک گاری فروخت و با آن از میان صحرا گذشت.

بعدها داستان این سفر سخت را چنین تمام میکرد — و در فورث هال، آنجا که مهاجرین اورگون بسوی شمال میرفتند، ما در جهت جنوب بسوی کالیفرنیا پیچیدیم و بیل پینگ و من در بیشه های کاشه اسلوک در دره ساکرامنت خرس های خاکستری رنگ را با تور می گرفتیم .

آنگاه سالمهای کار در معدن ها و باربری فرا رسیدند و او سرانجام با سودی که در تلاشوئی از معدن مرسدس بدست آورد حرس تصاحب زمین را که نسل و زمانش را فرا گرفته بود تسکین داد و در سرزمین سونوما ساکن شد. در تمام ده سال که او پست تارواتر را از میان دره تارواتر و از فراز کوهستان تارواتر که اکثر آنها زمانی به او تعلق داشت حمل میکرد این خیال را در خود می پروراند که پیش از مرگ دوباره این زمین ها را صاحب شود.

و اینک که جسم لاغر و بزرگش وضعی بهتر از سالمهای پیش داشت و در چشمان نزدیک بهم و کوچکش شعله ای آبی رنگ می درخشد دوباره آن آواز قدیمی را می خواند.

و یلیام تارواتر گفت — گوش کنید داره میره

ماریس توپینگ، کارگر روزمزد که با آنی تارواتر ازدواج کرده
واز او ۹ بچه داشت خندید

— هیچ کس خانه نیست؟

در آشپزخانه باز شد و پیرمرد که هم اکنون علوفه اسبها را
داده بود داخل شد.

آواز روی لبهایش خاموش شده بود اما ماری عصبانی بود چون
دستش سوخته و معده یکی از نوه‌هایش شیر گاو را خوب هضم
نگرده بود.

او ستیزه‌جویانه روبه پیرمرد کرد — اینطور فایده ندارد،
زمانی که تو میتوانستی به جایی چون کلوندیک بروی گذشته است و
آواز تو آنرا باز نمیگرداند.

پیرمرد با آرامی جواب داد — فرق نمیکند، شرط میندم که
میتوانم به کلوندیک بروم و باندازه کافی طلا جمع کنم تا بتوانم
ملك تارواتر را بخرم.

آنی گفت — دیوانه پیر

ویلیام سعی کرد او را ساکت کند — برای خریدن آن احتیاج
به سیصد هزار دلار داری، شاید هم بیشتر.

مرد پیر با آرامی گفت — اگر آنجا بودم میتوانستم سیصد هزار
دلار و یا بیشتر جمع کنم.

ماری فریاد زد — خدا را شکر کن که نمیتوانی بروی و گرنه
همین امروز راه می افتادی، سفر دریائی احتیاج به پول دارد.

پیرمرد با شکسته نفسی گفت — من پول داشتم

ویلیام گفت — اما حال اندازی، پس فکرش را هم نکن، زمانی
که تو با بیل پینگ، خرس شکار میکردی گذشته است، دیگر خرمنی
وجود ندارد.

— فرق نمیکند ...

ماری حرف او را قطع کرد، روزنامه را از روی میز آشپزخانه

برداشت و آنرا بشدت جلوی پدرپیشش تکان داد - این کلوندیکی‌ها چه میگویند؟ در اینجا سیاه روی سفید نوشته شده است، فقط جوانان قوی میتوانند درکلوندیک زنده بمانند، از قطب شمال هم بدتر است. حتی از این جوانان هم عده زیادی مرده‌اند. عکس‌ها را ببین، تو چهل سال از پیرترین آنها پیرتری.

جان تارواتر پروژنامه نگریست اما نگاهش بسوی عکس‌های بسیار جالب جلدکشیده شد.

- عکس خرمن‌های طلا را که آنها باخود آورده‌اند تماشاکن، من طلا را می‌شناسم، مگر بیست هزار دلار از معدن مرسدس بدست نیاوردم؟ و اگر صاعقه سد مرا شکسته بود صد هزار دلار میشد، اگر حالا درکلوندیک بودم....

ویلیام زیر لب بطوریکه دیگران بشنوند گفت - کاملاً دیوانه است. تارواتر پیر ینرمی اما سرزنش‌آمیز گفت - خیلی خوب با پدر پیرت صحبت میکنی، اگر من با پدرم اینطور صحبت میکردم با چوب پوستم را میکند.

ویلیام گفت - اما پدر توحقیقتاً دیوانه‌ای

- شاید حق باتو باشد پسرم اما درمورد پوست‌کندن، پدرم دیوانه نبود، او این کار را می‌کرد.

آنی استهزاعکنان گفت - این پیرمرد چند مطلب درمورد مردانی خوانده است که با وجود آنکه چهل سال داشته‌اند شانس بآنها رو کرده است.

پیرمرد پرسید - فرزندی، چرا که نه؟ چرا مردی که هفتاد سال دارد نمیتواند شانس بیاورد؟ من تازه اسال هفتادساله شده‌ام و اگر میتوانستم بکلوندیک بروم شاید شانس می‌آوردم.

ماری گفت - حالا که نمیتوانی

- خوب، حالا که نمیشود، پس میتوانم به بستر بروم.

اوازجا برخاست، بلند و لاغر، استخوانی و خشک، خرابه

مجلل يك مرد. انبوه موها وریش و همچنین موهای انگشتان استخوانی او خاکستری نبود بلکه سپید بود.

بسوی دررفت، آنرا باز کرد، آهی کشید، بمقب نگریست و شکوه کنان گفت :

— و با وجود این کف پای من سخت می خارد .

فردا صبح خیلی پیش از آنکه افراد فامیل از خواب برخیزند تارواتر پیر اسبهایش را زیر نور فانوس غذا داده و بگاری بسته بود، صبحانه اش را آماده کرده و خورده بود و از میان دره تارواتر بسوی کلترویل میرفت.

در این سفر عادی که او پس از بستن قرارداد با پست هزارو چهل بار تکرار کرده بود دو چیز غیر عادی وجود داشت.

اول اینکه او به کلترویل نرفت بلکه در جهت جنوب بسوی جاده سانتاروزا پیچید. و از آن عجیب تر بسته ای بود که در کاغذ روزنامه پیچیده شده و جلوی پایش قرار داشت. آن بسته حاوی تنها لباس سیاه و مرتبش بود که ماری از مدت ها پیش نمیکذاشت پیرمرد آنرا بپوشد، نه باین دلیل که کهنه شده بود بلکه از آن جهت که ماری تصور میکرد این لباس هنوز آنقدر مناسب هست که بتوان پیرمرد را با آن بخاک سپرد .

در سانتاروزا بلافاصله لباس را بیک دکان اجناس دست دوم برد و به دو دلارونیم فروخت، از همان دکان دار برای حلقه ازدواج زنش که مدت ها پیش مرده بود چهار دلار دریافت کرد. اسبها و گاری را به ۷۵ دلار فروخت اما فقط ۲۵ دلار نقد دریافت کرد.

هنگامیکه بطور اتفاقی آلتون گرانگر را در خیابان ملاقات کرد که در سال ۱۸۹۴ ده دلار باو قرض داده و هرگز درباره آن حرفی نزده بود موضوع را یادآوری کرد و بلافاصله پولش را دریافت نمود .

و از تمام آدمها فقط نزد میخواره شهر که پیرمرد در روزگار

خوب قدیم برایش چندین گیلان شراب خریده بود شانس آورد و یک دلار از او قرض گرفت دیگران ظاهراً پولی نداشتند.

سرانجام با قطار بعد از ظهر به سانفرانسیسکو رفت.

دوازده روز بعد درحالی که یک کیسه کتان، محتوی پتوهای پشمی و چیزهای مستعمل دیگر را بردوش داشت در ساحل دیا درست میان رود بزرگ کلوندیک پیاده شد.

ساحل چون دیوانگان میفرید. ده هزارتن تجهیزات اینجا و آنجا روی هم انباشته شده بود و دو ده هزارمرد در رودخانه بهر-سوپارو میزدند و هیاهو میکردند.

نرخ هرپوند یارکه بوسیله باربران سرخ پوست از راه چیل-کوت تا دریاچه لیندرمان حمل میشد از شانزده سنت به سی سنت افزایش یافته بود و برای هر تن برابر ششصد دلار میشد.

زمستان قطب شمال باتمام تیرگی اش نزدیک بود، این را همه میدانستند و همچنین همه میدانستند که از این بیست هزار نفر فقط عده کمی شانس گذشتن از گذرگاه های کوهستان را دارند درحالی که بقیه باید در اینجا زمستان را بگذرانند و منتظر فرارسیدن بهار دیررس شوند.

این چنین بود ساحلی که جان تارواتر پیر به آن قدم گذاشت. او همچنانکه آواز قدیمی خود را میخواند مانند یک آرگونات پیربی آنکه تجهیزاتی بر پشت خود داشته باشد مستقیماً بسوی چیل کوت رفت هنگام شب پنج میل بالاتر از دیا، جایی که سفر با کشتی به سفر با قایق مبدل میشد روی زمین صافی خوابید.

در اینجا رود دیارودخانه ای پرخروش و کوهستانی میشد و بدو تنگ یخچال هائی میریخت که آب آنها از مسافت دور بسوی این رودخانه جاری بود.

در اینجا بود که او صبح روز بعد مرد کوچک اندامی را مشاهده کرد که با آنکه بیش از ۱۰۰ پوند وزن نداشت باندازه ۱۰۰

پوند آرد بر پشت خود حمل میکرد و از روی تنه يك درخت میگذشت. و همچنین دید که مرد روی تنه درخت لغزید و باسر بدرون گودالی که ۶۰ سانت عمق داشت افتاد و همچنان بی حرکت ماند تا غرق شود. مطمئناً او نمیخواست اینچنین ساده بمیرد اما بار آردی که بر پشت داشت باندازه وزن خود او سنگین بود و نمیگذاشت که از جای برخیزد. هنگامیکه تارواتر او را بیرون کشید گفت - متشکرم پیرمرد همچنان که او بند کفش هایش را باز کرده و آب آنها را خالی میکرد صحبت بین آنها ادامه پیدا کرد، آنگاه او يك ده دلاری از جیب بیرون آورد و به نجات دهنده خود داد.

تارواتر پیر سرش را تکان داد و از سرما بخود لرزید زیرا آب یخ تازانهای او را خیس کرده بود - اما خیال میکنم مخالفتی ندارم که باشما يك صبحانه دوستانه بخورم. مرد كوچك اندام، که بیش از چهل سال داشت و خود را آنسون معرفی کرده بود پرسید؟

- هنوز صبحانه نخورده اید؟

جان تارواتر جواب داد - نه حتی يك لقمه

- تجهیزات شما کجاست؟ جلو فرستاده اید؟

- من تجهیزات را ندارم

- میخواهید در اینجا بخرید؟

- رفیق، من حتی يك دلار هم ندارم که چیزی بخرم، چیزی

که در این لحظه از يك صبحانه گرم مهمتر نیست.

در قرارگاه آنسون که ربع میل دورتر قرار داشت تارواتر جوان سی ساله باریك اندام و ریش قرمزی را دید که به آتشی از چوب های تر بید ناسزا میگفت. پس از معرفی، او که چارلز نام داشت نگاه تیزه و خشم خود را متوجه تارواتر کرد اما پیرمرد به فروختن آتش مشغول شد و رفتارش آنگونه بود که کوئی متوجه چیز دیگری است. او از باد خنك صبحگاهی که دیگران از نادانی با قرار دادن سنگ راهش را بسته بودند استفاده کرد و بزودی آتشی کم دود

برافروخت .

سومین نفر، بیل ویلسون، که به او بیل بزرگ نام داده بودند در حالیکه یاری بوزن ۱۴۰ پوند بر پشت داشت آمد و چارلز چیزی را که از نظر تارواتر صبحانه بدی بود حاضر کرد، بیشتر آن سوخته و چربی آن سیاه شده بود و بدی قهوه ناگفتنی بود.

بلافاصله پس از خوردن غذا هر سه نفر از جابرخواستند و باربندهای خود را برداشته برای آوردن بقیه تجهیزات بسوی قرارگاه قبلی خود که يك ميل دورتر بود رفتند. و برای تارواتر پیر هم کار پیدا شد، او ظرفها را شست، چوب خشک جمع کرد، يك بار بند پاره را درست کرد، چاقوها و تبرها را تیز کرد و بیل و کلنگها را آنگونه بهم بست که حمل آنها آسان تر باشد.

آنچه که هنگام صرف صبحانه در او تأثیر کرد احترام زیادی بود که آنسون و بیل بزرگ به چارلز میگذاشتند. صبح هنگامیکه آنسون پس از حمل يك بار صد پوندي اندکی استراحت میکرد تارواتر باین مطلب اشاره ای کرد.

آنسون گفت - ببینید، موضوع از این قرار است، ما کارها را تقسیم کرده ایم، هر کس وظیفه مشخصی دارد من نچارم، وقتی که ما به دریاچه لیندرمان برسیم من باید کار ساختن قایق را هدایت کنم. بیل بزرگ قایق ران و معدنچی است، او باید جمع آوری چوب و تمام کارهای معدن را بعهده بگیرد، بیشتر تجهیزاتمان را پیشاپیش فرستاده ایم، ما مجبور شدیم برای حمل تجهیزاتمان به چیل کوت آنقدر پول به سرخ پوستان بدهیم که ورشکست شده ایم، آخرین شريك ما با تجهیزات رفته است و آنها را به آنسوی رودخانه میبرد، او لیور پول نام دارد و ملوان است، وقتی که قایقها ساخته شوند او باید آنها را هدایت کند تا ما بتوانیم از میان دریاچه ها، گرداب ها به کلوند يك برویم. تارواتر پرسید - و چارلز، این آقای کرایتون، تخصص او

چیست ؟

چون زمانهای قدیم...

— او تاجر است و هدایت شرکت و معاملات را بعهده دارد.
تارواتر گفت — آها، همکاری گروهی متخصص برای انجام کار يك شانس است.

آنسون افزود: — بیشتر از شانس همه چیز اتفاقی بوده هر يك از ما بتنهایی سفر نمی‌کرده، در کشتی سانفرانسیسکو بهم برخوردیم و این شرکت را تشکیل دادیم، خوب من باید بروم و گرنه چارلز لگدم می‌زند، چون بار خود را نیاورده‌ام، ولی درست نیست کسی که ۱۰۰ پوند وزن دارد باندازه يك مرد ۱۶۰ پوندی بار بکشد.
دفعه بعد وقتی چارلز در حالیکه بار بر پشت داشت بقرارگاه آمد و مهارت پیرمرد را دید گفت :

— برای ما غذا بپز

و تارواتر نهارى آماده کرده حقیقتاً نهار بود، ظرف‌ها را شست و برای شام گوشت خوک و لوبیا پخت و هم‌چنین يك ماهی تابه نان سرخ کرده درست کرده آنقدر خوشمزه بود که آن سه شريك تا آنجا که می‌توانستند خوردند.

پس از شام وقتی کارشستن ظرف‌ها را تمام کرد هیزم شکست تا بتواند صبح روز بعد بسرعت آتش روشن کند و به آنسون روش تازه‌ای جهت گره زدن بند کفش نشان داد که برای مردی که می‌بایست باریکشد کاملاً مطمئن بود، آنگاه آواز (چون زمانهای قدیم) را خواند و از سفر بزرگش بسال ۴۹ برای آنها تعریف کرد.

بیل بزرگ در حالیکه چپش را خاموش و بند کفشهایش را باز میکرد تابه بستر پرود گفت :

— براستی از زمانیکه از دریاچه حرکت کردیم این اولین اقامتگاه خوب و راحت ماست.

تارواتر بامهربانی پرسید — بچه‌ها، راحت شدید؟

همه سر خود را تکان دادند

— خوب، پس من بشما يك پیشنهاد میکنم، می‌توانید قبول و

یا رد کنید، اما خواهش میکنم بآن گوش بدهید، شما مجله دارید، میخواهید پیش از آنکه همهجا یخ بزنند بکلوندیک بروید. نمی از وقتی راکه میتوانید صرف بار کنید یکی از شما با پختن غذا تلف میکند، اگر من برای شما غذا بپزم میتوانید سریعتر پیش بروید، از آن گذشته غذا هم بهتر میشود و شما را قویتر میکند تا بتوانید بیشتر بار بکشید، و منم گاه گاه میتوانم کمی بار بکشم، مقدار کمی، آری مقدار خیلی کمی.

بیل بزرگ و آنسون میخواستند سر خود را بعلامت قبول تکان بدهند اما چارلز از پیرمرد پرسید :

— در عوض از ما چه میخواهی؟

— آخ این راهم بشما واگذار میکنم

چارلز بتندی گفت — اینکه معامله نشد، شما پیشنهاد خود را کردید، پس آنرا کامل کنید.

— خوب موضوع اینست که...

چارلز حرف او را قطع کرد — میخواهید که ما در تمام مدت زمستان بشما غذا بدهیم؟

— نه آقای عزیز، چنین چیزی نمیخواهم، تمام چیزی که من میخواهم اینست که بتوانم با قایق شما به کلوندیک سفر کنم.

— شما یک ذره هم آذوقه ندارید پیرمرد، اگر بآنجا برائید از گرسنگی میمیرید.

تارواتر پیر در حالیکه برقی شاد در چشمانش میدرخشید جواب داد — من تقریباً مدت های درازی در مورد غذا شانس آورده ام، من هفتاد سال دارم و هنوز از گرسنگی نمرده ام.

— مایلید قول نامه ای امضاء کنید که وقتی بداوزن رسیدیم مسئولیت شما با خودتان باشد؟

پیرمرد جواب داد — البته.

چارلز دوباره دو شریکش راکه میخواستند رضایت خود را

چون زمانهای قدیم...

در مورد این توافق ابراز دارند ساکت کرد - يك چين ديگر پير
مرد، ما چهار نفر شريك هستيم كه هريك در مورد چنين مسائلي حق
رای دارد. ليورپول جوان با تجهيزات اصلی ما جلوتر رفته است،
از این جهت او هم حق صحبت دارد ولی نمیتواند چون در اینجاست.

تارواتر پرسید - این ليورپول چطور شریکی است؟

- او ملوانی خشن و تندخوست

آنسون اضافه کرد - کمی هم وحشی است

بیل بزرگ گفت - میتواند بطور وحشتناکی ناسزا بگوید

و اضافه کرد - اما آدمی صمیمی است

آنسون باتکان دادن سر این مطلب را صمیمانه تصدیق کرد

تارواتر گفت - خوب بچه‌ها، من از کالیفرنیا باینجا آمده‌ام و

حالا هم در راه کلونديك هستم هيچ چيز نمیتواند مرا باز دارد، من
باید سیصد هزار دلار از زمین بیرون بیاورم هيچ چيز نمیتواند مرا
بازدارد، چون من باین پول احتیاج دارم. اگر آن جوان تندخوست
برای من مهم نیست، فقط صمیمی باشد، من بامید شانس خوب با
شما می‌آیم تا باو برسیم اگر او این پیشنهاد را قبول نکرد منم
دست میکشم. اما من نمیتوانم تصور کنم که او نپذیرد چون در این
صورت زمان یخبندان شروع شده و پیدا کردن امکان دیگری برای من
خیلی دیر شده است. و چون من مطمئن هستم که بکلونديك میروم
پس غیر ممکن است که او نپذیرد.

در راهی که از پدیده‌های جالب پر بود جان تارواتر پیر پدیده
جالبی بود، هزاران مرد که برای حمل هر نیم تن بار نیم میل رایبست
باز می‌پیمودند با او آشنا شده و او را بانام (بابانول) سلام میگفتند.
پیرمرد همیشه هنگام کار آواز خود را میخواند و اگر چه مفاصل او
خشک شده بود و رماتیسزم رنجش میداد هيچ يك از آن سه شريك
که او بآنها پیوسته بود از کارش ناراضی نبودند.

او آهسته حرکت میکرد و بنظر میرسید که هنگام حرکت

استخوانهایش صدا می‌کند، اما مدام در حرکت بود. و آخرین نفری بود که هنگام شب ب زیر پتوهای پشمی می‌خزید و صبحگاه اولین نفری بود که برمیخاست بطوریکه دیگران پیش از آنکه اولین بار را حمل کنند قهوه گرمی میخوردند. در میان صبحانه و نهار و نهار و شام خود او هم به اقامت گاه قبلی باز میگشت و چند بسته را می‌آورد.

او نمیتوانست بیش از ۶۰ پوند بار بکشد، گاه گاه هم ۷۵ پوند حمل میکرد اما نه همیشه. یکبار سعی کرد ۹۰ پوند حمل کند اما میان راه از پا افتاد و چند روز بسیار ضعیف بود.

کار... در راهی که مردان سخت کار برای اولین بار معنی کار را می‌فهمیدند هیچ کس به نسبت نیروی خود سخت تر از تاروا تر پیر کار نمیکرد. آنها هراسناک از نزدیک شدن زمستان و دیوانه از رویای طلا با تمام نیروی خود کار میکردند و در کنار راه از پامی افتادند. دیگران هنگامیکه از بد فرجامی کار خود مطمئن میشدند گوله ای بمنز خود خالی میکردند. چندین نفر دیوانه شدند و عده ای هم در قشار هیجانات نابودکننده، پیوندها و یک عمر دوستی های خود را با کسانی بریدند که درست مثل آنها کوفته و دیوانه شده بودند.

کار... تاروا تر پیر با وجود صدا کردن استخوانهایش و ذات الریه خشک و سخت، همگان را در کار کردن شرمند می‌کرد. صبح یا شب، در میان راه و یا اقامتگاه های کنار راه مدام بنحوی مشغول کار بود و همیشه بصداهایی که بابانوئل را میخواندند پاسخ میداد. مردان خسته که باز میگشتند، وقتی باو میرسیدند بار خود را روی تنه یک درخت و یا یک سنگ تکیه داده میگفتند - «پدر آواز سال ۴۹ را بخوان.» و هنگامیکه او ناله کنان تقاضای آنان را برمی آورد دوباره بار خود را بردوش میکشیدند و در حالیکه حس میکردند این آواز پرستی دردشان نشسته است به راه خود ادامه میدادند. بیل بزرگ به دو شریکش میگفت - اگر کسی در این سفر سخت

کار کرده و سزاوار است، آن کس پیرمرد شوخ ماست.
آنسون حرف او را تصدیق کرد - میتوانی مطمئن باشی، او
عضو با ارزش شرکت ماست و من بهیچ وجه مخالفتی ندارم که او
شریک رسمی ما بشود.

چارلز میان صحبت او پرید - حرفش را هم زن، وقتی بداوزن
برسیم کار ما تمام است، قرارداد اینطور است، اگر ما او را نزد
خود نگهداریم مجبور میشویم بخاکش بسپاریم، از آن گذشته گرسنگی
درپیش است و هر ذره غذا اهمیت بسیار دارد. باین مطلب فکر کنید
که ما در تمام مدت با ذخیره خود را سیر میکنیم و سال دیگر وقتی
آذوقه ما تمام شد آنوقت دلیلش را میفهمید. کشتیهای بخاری
تازه در نیمه ماه ژوئن میتوانند آذوقه بداوزن بیاورند و تا آنوقت
هنوز نه ماه مانده است.

بیل بزرگ گفت - خوب، توهم برای تجهیزات باندازه ما پول
داده ای و البته میتوانی نظری بدهی. چارلز که خشمش بیشتر میشد
گفت - منم همین را میخواهم، شانس آوردید که با آن احساسات
احمقانه تان یک نفر را دارید که به آینده شما فکر کند و گر نه همگی از
گرسنگی میمردید، به شما بگویم که گرسنگی پشت در است، موقعیت
برای من روشن است، قیمت هر پوند آرد ۲ و یا ۱۰ دلار خواهد شد
با وجود این هیچ کس نمی فروشد، بحرفهای من فکر کنید.

در راه اسکالس، در بیابانی پوشیده از رسوبهای سست،
از میان دره های تیره تا قله کوهستان، در میان یخچالهای آویزان و
تهدید آمیز، و از اسکالس در سراشیبی صخره های تند و پوشیده
از یخ جاییکه باربران باید بادست و پا بخزند، همه جا تار و اترا پییر
غذا می پخت، بان میکشید و آواز میخواند.

با اولین یورش خزان در گذرگاه چیل کوت بانسوی مرز جنگل ها
رفت. مردان بدون هیزم برای آتش، در سرمای دریاچه آتشفشانی
بالای سرخود از میان ریزش شدید برف صدائی روح مانند را

می شنیدند که میخواند :

چون زمانهای قدیم

باز آن مرد سر میکرد

کسی امروز نگیرد ره ما

که سفرها بکنیم

و بگردیم بدنیاال طلا

ومی دیدند از میان طوفان برف پیکری بلند و لاغر که زیر

باری بوزن ۶۰ پوند خم شده وریش های بلند و سپیدش با برف

مخلوط گردیده است بیرون می آید.

فریادها برمی خاست - بابانوئل

و آنگاه سه بار هورا برای بابانوئل

دو میل پس از دریاچه آتشفشانی اقامتگاه خوشبختی بود ،

از این جهت آنها اقامتگاه خوشبختی نام داده بودند که در اینجا

مرز جنگل شروع میشد و آدمها میتوانند دوباره خود را گرم

کنند. نمیشد آنها جنگل نامید، چون درختهای آن کاج های کوهی کوتاهی

بود که نوك آنها هیچگاه بیش از يك پا ازخزه ها بلندتر نمیشد بلکه

مانند بوته هایی که زیر پای خوکها خرد شده اند می پیچید و می خزید.

اینجا در راه اقامتگاه خوشبختی، در اولین نور آفتابی که پس

از يك هفته درخشید تارواتر پیر بارش را به تخته سنگ بزرگی

که باینگالها بدانجا غلطیده بود تکیه داد و نفسی سخت کشید. راه

از کنار این سنگ بزرگ میگذشت و در این راه مردانی که باربر پشت

داشتند بکندی پیش میرفتند و آنهایی که باربند هایشان خالی بود

بسرعت باز میگشتند تا باز هم بار بیاورند.

تارواتر پیر دوبار سعی کرد از جابر خیزد و به پیش برود اما

هر بار سخت لرزید و بر جای خود ماند تا نیرویش بیشتر شود.

از پشت تخته سنگ صدای دومرد را شنید که بیکدیگر سلام

میگفتند، صدای چارلز کریستون را شناخت و مطمئن بود که اینک

به لیورپول جوان رسیده‌اند.

چارلز بلافاصله درمورد کارشاه شروع بصحبت کرد و تارواتر تمام حرفهائی را که چارلز در مورد او و همچنین درمورد پیشنهاد بردنش بداوزن میزد باکمال وضوح می‌شنید.

هنگامیکه حرفه‌های چارلز تمام شد لیورپول گفت :

— يك پیشنهاد لنتی واحمقانه، يك پدر بزرگ ۷۰ ساله، ممکن است بمیرد، لنتی‌ها چرا اینقدر باو چسبیده‌اید، اگر قحطی، که از حالا معلوم است، برسد هر ذره غذا را برای خودمان لازم داریم، ما خودرا برای چهار نفر مجهز کرده‌ایم نه برای پنج نفر. تارواتر شنید که آن دیگری گفت — عصبانی نشو، پیرمرد قبول کرده‌است که وقتی بتو رسیدیم تصمیم نهائی را بتو واگذار کند، تو هیچ کاری نباید بکنی جز اینکه نظر خودرا بدهی و بگوئی نه. — تو میگوئی من این پیرمرد را بین راه بگذارم، درحالی که

شما امیدوارش کرده‌اید و از دیا تا اینجا از او کار کشیده‌اید؟

چارلز سعی کرد حرف خودرا بهتر کند — لیورپول، این سفر سختی است و فقط مردان قادرند موفق شوند. دل تارواتر فرو ریخت چون لیورپول باشکوه گفت — و این کار کثیف را من باید بکنم.

چارلز جواب داد — زیاد هم بی‌حق نیستی، تصمیم باتست. آنگاه دل تارواتر پیر دوباره آرام شد چون طوفانی از ناسزا هوارا پر کرد و جملاتی چند بگوشش رسید — متعفن کثیف، جهنمی‌ها، من تصمیم خودرا گرفته‌ام، آتش و لعنت جهنم، پیرمرد یا ما خواهد آمد، مطمئن باش، سخت؟ تو نمیدانی که سخت چیست اما من بتو نشان خواهم داد، اگر یکی از شما بخواهد او را کنار بزند من تمام تجهیزات را نابود خواهم کرد، فقط آزمایش کنید و آنگاه فکر خواهید کرد که روز قیامت و تمام عذاب خدا بشما روی آورده است.

طوفان حرفه‌های لیورپول آنچنان به پیرمرد نیرو بخشید که بی آنکه

متوجه باشد با بارازجا برخاست و بسوی اقامتگاه خوشبختی رفت.
از قرارگاه خوشبختی تا دریاچه دراز و از دریاچه دراز تا
دریاچه ژرف و از یرتگاههای عظیم تا دریاچه لیندرمان این مسابقه
نابودکننده با زمستان ادامه یافت.

دل مردان ضعیف میشد و پشتشان می شکست و از ناامیدی در
کنار راه می گریستند، اما زمستان پایان نمی گرفت. طوفان های
پائیزی میوزید و در زیر باران سخت و سرد و طوفان برف که مدام
بیشتر میشد تارواتر و همراهانش آخرین قسمت تجهیزات را پساحل
آوردند.

استراحت وجود نداشت. آنسوی دریاچه يك ميل بالاتر از
رودخانه ای کوهستانی که غرش کنان فرو می ریخت قسمتی از جنگل
کاج را بریده کارگاهی ساختند و در آنجا بانیروی دست و يك اره
دراز و بی مصرف درختان را بصورت تخته درآوردند.
آنها شب و روز کار می کردند. تارواتر پیر سه بار هنگام شب—
کاری در کارگاه بیسپوش شد.

روزها مطابق معمول غذا می پخت و هنگام شب در ساحل رودخانه
کوهستانی در ساختن قایق به آنسون کمک میکرد.

روزها کوتاه میشد. باد بسوی شمال میوزید و بطوفانی بی—
پایان مبدل شده بود. صبح ها آن مردان خسته از زیر پتوهای پشمی
بیرون میخیزیدند و با جوراب کنار آتشی که تارواتر همیشه برایشان
می افروخت می نشستند و کفشهای یخزده خود را خشک میکردند.
همه جا از قحطی صحبت میشد. آخرین کشتی های بخاری که از
دریای پرینگ آذوقه می آوردند به علت کمی آب در مرز سرزمین یوگون
درصد میلی داوزن توقف کرده بودند.

کشتی ها در قرارگاه کمپانی هودسن دربارانداز یوگون توقف
کرده بودند و در داوزن قیمت هر پوند آرد دودلار شده بود و هیچ
کس هم نمی فروخت.

یونانرا و دوردادو باوجود پول زیادی که داشتند آن سرزمین را ترك كودند چون نمیتوانستند آذوقه بخرند.

اتحادیه کارگران معادن تمام آذوقه ها را در دست گرفته و جیره کمی ب مردم میداد هر کس که حتی يك ذره آذوقه پنهان میکرد مثل يك سنگ کشته میشد. تا آن موقع ۲۴ نفر اعدام شده بودند.

در زیر چنین فشاری که آنهمه جوانان را بزانو در آورده بود تار و اتار پیر نیز رفته رفته درهم می شکست. سرفه هایش وحشتناک شده بود و اگر همراهان نا امیدش شبها چون مردگان نمی خفتند صدای سرفه او آنها را تا صبح بیدار نگه میداشت. رفته رفته مبتلا بسرما زدگی شد بطوریکه با تمام لباس هائی که داشت به بستر میرفت و در کیسه لباسهایش دیگر چیزی برای پوشیدن نبود، تمام لباس هائی را که داشت به جسم لاغر خود پیچیده بود.

بیل بزرگ میگفت - اگر او حالا که حرارت سنج بیش از بیست درجه فارنهایت نیست تمام لباسهایش را می پوشد پس وقتی ۵۰ یا ۶۰ درجه زیر صفر باشد چه خواهد کرد.

آنها قایق را به ملنابی بسته و از رودخانه کوهستانی پائین آوردند، و هنگام انجام این کار چندین بار نزدیک بود آنها از دست بدهند، سپس در يك طوفان پائیزی در جنوب دریاچه لیندرمان به پیش رفتند.

آنها در نظر داشتند فردا قایق را پار کنند و مستقیماً بسوی شمال سفر خطرناک خود را که ۵۰۰ میل ازمیان دریاچه ها، سیلابها و بسترهای بریده و عمیق رودخانه ها میگذشت آغاز کنند.

در این شب لیورپول پیش از خفتن اقامتگاه را ترك کرد، هنگامیکه بازگشت همه خفته بودند.

اوتار و اتار پیر را بیدار کرد و آهسته باو گفت :

- گوش کن پدر، شما میتوانید با قایق ما مجانی سفر کنید، و اگر کسی استحقاق يك سفر مجانی را داشته باشد شما هستید،

اما شما خودتان میدانید که تقریباً مسن هستید و همچنین در حال حاضر کاملاً سلامت نیستید، اگر با ما سفر کنید مطمئناً از پادر-می آید، بگذارید حرفم را بنماید پدر، هم اکنون برای این سفر ۵۰۰ دلار می پردازند. من اراده خود را به دیگران تحمیل کردم و یک مسافر را نپذیرفتم. او مأمور شرکت تجاری آلاسکا است و حتماً باید سفر کند، ۶۰۰ دلار پیشنهاد کرد تا بتواند با قایق ما سفر کند. حق سفر خود را بفروشید، ۶۰۰ دلار درجیب بگذارید و تاراه باز است بخانه برگردید، شما میتوانید دوازده روز دیگر به دیا و یک هفته بعد به کالیفرنیا برسید، عقیده شما چیست؟

تارواتر پیر پیش از آنکه بتواند صحبت کند سرفه کرد و لرزید آنگاه گفت :

— پسر من فقط یک چیز میگویم، من در سال ۴۹ بایک گاری و چهار گاو از صحرا گذشتم بی آنکه حتی یکی از آنها را از دست بدهم. من با گاری خود مستقیماً به کالیفرنیا رفتم، بعداً با آن بین سوتر فورث و آمریکن بار کار می کردم. حالا هم در راه کلونیدیک هستم، هیچ چیز نمیتواند مرا بازدارد، هیچ چیز، من باید باشم پشت فرمان قایق به کلونیدیک سفر کنم و سیصد هزار دلار از زیر ریشه علفها بدست بیاورم و حالا که اینطور است عاقلانه نیست که من حق سفر خود را بفروشم اما از شما صمیمانه متشکرم، پسر من از شما صمیمانه متشکرم .

لیور پول که تحت تأثیر قرار گرفته بود ناگهان دستش را دراز کرد و دست پیرمرد را گرفت و فریاد زد — بخدا، پدر شما مطمئناً به کلونیدیک خواهید آمد، وجود شما از جوهری عالی درست شده است. سپس نگاهی تحقیق آمیز به آنجا که چارلز کریتون خوابیده بود و در میان ریش قرمز خرناس میکشید افکنده ادامه داد — بنظر میرسد، پدر، که در این روزگار امثال شما زیاد پیدا نمیشود. آنها بسوی شمال می رفتند و دیگران که باز میگشتند سر خود

را تکان داده پیشگوئی میکردند که آنها روی دریاچه یخ خواهندزد. معلوم بود که آب بزودی یخ خواهدزد و آنها می‌بایست هرچه زودتر حرکت کنند. از این جهت لیورپول تصمیم گرفت با قایق پراز بار در رودخانه‌ای تندآب که دریاچه لیندرمان را بدریاچه بنت متصل میکند حرکت نماید.

دیگران قایق‌های خالی را خلاف جریان آب میکشیدند و بارها را بانسو میبردند با این حال بسیاری از قایق‌ها می‌شکست، اما اکنون فرصتی برای این‌گونه احتیاط‌ها نمانده بود.

لیورپول هنگامیکه میخواست از ساحل دور شود وقایق رامیان جریان آب بیفکند فرمان داد
— پدر پیاده شوید

تارواتر پیر سر سپید موی خود را تکان داد و گفت :
— من اینجا کنار تجهیزات میمانم، این تنه‌اراه من است، ببینید پسر، من باید به کلوندیک بروم، اگر در قایق بمانم مطمئن هستم که قایق به کلوندیک میرود، اما اگر پیاده شوم خیلی امکان دارد که قایق را از دست بدهم.

هنگامیکه قایق حرکت کرد چارلز ناگهان بساحل پرید و گفت :
— درست نیست که قایق را سنگین کنیم.

در حالیکه جریان آب قایق را بر گرفت لیورپول فریاد زد :
— دفعه دیگر منتظر فرمان من میشوی، چون در این تندآب نمیشود گردش کرد و وقت اضافی هم نداریم که منتظر توبشویم.

چارلز برای پیمودن فاصله‌ای که آنها بر روی رودخانه درده دقیقه پشت سر می‌گذاشتند احتیاج به نیم ساعت وقت داشت. در مدت زمانی که آنها پائین دریاچه بنت منتظر رسیدن چارلز شدند با مردانی برخوردند که سخت رنج کشیده بودند و اینک باز می‌گشتند. اخبار درباره قحطی اینک جدی‌تر شده بود. پلیس سوار شمال غربی که پائین دریاچه مارش، آنجا که جویندگان طلا به نواحی کانادا

میرسیدند پاسگاه داشت مانع عبور تمام کسانی میشد که کمتر از ۷۰۰ پوند آذوقه همراه داشتند.

در داوزن هزار نفر باسک‌هایشان منتظر یخ زدن دریاچه بودند تا بتوانند از روی یخ بگذرند. شرکت‌های تجارتی نمیتوانستند تمهیدات خود را در مورد رسانیدن آذوقه برآورند، و شرکا بین خود قرعه میکشیدند که چه کس باید به پیش برود و چه کسانی بماند و کارها را انجام دهد.

هنگامیکه چارلز درباره پلیس سوار شنید گفت :

— پیرمرد شما میتوانید از همین جا بازگردید.

لیورپول فریاد زد : سوار شوید، ما به کلوندیک میرویم و پدر پیرم با ما خواهد آمد.

برگشت مسیر طوفان بطرف جنوب بادی مناسب روی دریاچه بنت بوجود آورد و آنها پیشاپیش باد با بادبان بزرگی که لیورپول ساخته بود حرکت می‌کردند.

سنگینی تجهیزات تعادل قایق را حفظ میکرد بطوریکه لیورپول مانند ملوان شجاعی که هر دقیقه برایش ارزش زیادی دارد بلافاصله حرکت کرد.

هنگامیکه به کاریبوکروسینگ رسیدند گردش مناسب باد بسوی جنوب غربی آنها را بدرون این ترعه که دودریاچه تاگیش و مارش را بهم متصل میکند راند.

هنگام فروغفتن خورشید و غروبی طوفانی آنها از بسازوی خطرناک و بزرگ بادگشته و دو قایق جویندگان طلا را مشاهده کردند که واژگون شده و سرنشینان آنها در حال غرق شدن بودند. چارلز عقیده داشت که شبها در ساحل توقف کنند، اما لیورپول نپذیرفت و قایق را بسوی دریاچه تاگیش راند و مسیر خود را با صدای برخورد امواج بر صخره‌ها و نور آتشفشانی تنظیم می‌نمود که اینجا در ساحل افروخته شده و از کشتی شکستگان و سرنشینان وحشت‌زده آنها

چون زمانهای قدیم...

حکایتها میکرد.

تارواتر پیر که بیدار دراز کشیده بود شنید که لیورپول چارلز را به عقب قایق خواند و حرفهای آنها بگوشش رسید.

— خوب گوش کن رفیق چارلز و دهانت را ببند، من میخواهم که تو متوجه يك چیزی بشوی، پیرمرد از پاسگاه پلیس میگذرد، فهمیدی؟ اگر آنها تجهیزات ما را بررسی کنند يك پنجم آن متعلق به پیرمرد است فهمیدی؟ در این صورت ماهمه از مقدار معینی که باید داشته باشیم کمتر خواهیم داشت اما، مابلوف خواهیم زد، باین مطلب توجه داشته باش فراموش نکن، قرار ما همین است. چارلز که رنجیده بود گفت — تو خیال میکنی که من پیرمرد را لوخواهم داد...

لیورپول حرف او را قطع کرد — این فکر تست، من در این باره يك کلمه هم نگفتم، حرف مرا درست بفهم، برای من بی تفاوت است که تو چه فکری کرده ای، مهم آنست که چه فکر خواهی کرد ما امروز بعد از ظهر به پاسگاه پلیس میرسیم و باید آماده باشیم که این داستان را درست اجرا کنیم و بهتر است که تا حد امکان کم حرف بزنیم.

چارلز دوباره شروع کرد — اگر خیال میکنی که من میخواهم... لیورپول حرف او را برید — گوش کن من نمیدانم که تو چه میخواهی و نمیخواهم بدانم، فقط مایلم تو بدانی که چه میخواهم، اگر شانس نیاوریم، اگر پلیس پدر پیر را بازگرداند، آنگاه من اولین جای آرام را پیدا کرده و ترا پیاده میکنم و حسابی کتکت میزنم، حرف مرا درست بفهم، يك كك حسابی با هر دو دست و هر دو پا، من خیال ندارم ترا بکشم اما از کشتن هم کمتر نخواهد بود.

چارلز ملتسانه گفت — من چکار میتوانم بکنم؟

لیورپول حرف خود را با این کلمات پایان داد — فقط يك کار، دهای زیادی بکن تا پدر پیر از پاسگاه پلیس بگذرد، حقیقتاً بگذرد، فقط همین، حالا برو بخواب.

پیش از آنکه بدریاچه لبارژ برسند برفی که تا آخر سال آب

نمیشد آن سرزمین را پوشانیده بود. درجائیکه رودخانه بدریاچه لبارژ میریخت به صدها نفر برخوردند که قایقهای خود را در طوفان از دست داده بودند.

از شمال طوفان بی پایان برف روی دریاچه بزرگ میوزید. سه روز پشت سرهم با طوفان و امواج می جنگیدند. پاره های موجها وقتی بداخل قایق میریخت یخ میزد و در حالیکه دیگران بشدت پارو میزدند تارواتر برای اینکه خونس را در گردش نگهدارد یخها را می تراشید و بیرون میریخت.

هنگامیکه سه روز پشت سرهم از طوفان شکست خورده و توانائی خود را از دست دادند دوباره به رودخانه که چون پناهگاهی بود باز گشتند.

روز چهارم تعداد قایقها به سیصد رسید و دوهزار نفر سر نشینان این قایقها میدانستند که این طوفان بزرگ یخ زدن دریاچه لبارژ را خیر میدهد.

کمی بالاتر، رودخانه های سیلابی فقط چند روز دیگر هم جاری از یخ بود و اگر آنها زودتر حرکت نمی کردند مجبور بودند شش ماه دیگر سال را در همین جا بمانند.

لیورپول گفت - امروز باید موفق شویم امروز بازگشت وجود ندارد و هر يك از ما که در حال پارو زدن بمیرد باید زنده شود و پارو بزند.

و آنها موفق شدند، تا هنگام رسیدن شب نیمی از طول دریاچه را پشت سر گذاشتند، باد فر خفته بود و آنها تمام شب را پارو زدند، همچنان که پارو میزدند بخواب میرفتند اما لیورپول بیدارشان میکرد.

ستاره ها پدید می شد، سطح دریا بیک صفحه کاغذ صاف شبیه شده و قشر نازکی از یخ روی آن بوجود آمده بود که چون پاروها آنها را میشکست مانند شیشه صدا میکرد، و آنها در حالیکه رویائی وحشتناک

و بی پایان داشتند باز هم پارو میزدند.
 هنگامیکه روز روشن و سرد آغاز شد آنها داخل مصبرودخانه شدند و دریاچه یخزده را پشت سر نهادند.
 لیورپول بمسافر پیر خود نگریست و او را ناتوان و تقریباً بیوش یافت.

وقتی لیورپول قایق را بسوی ساحل یخزده رودخانه راند تا آتشی برافروزد و تارواتر را از داخل و خارج گرم کند چارلز علیه این تلف کردن وقت اعتراض کرد.

لیورپول گفت - این کار معاملات نیست پس خودت را داخل نکن، مسئول این سفر من هستم، بیا بیرون و چوب بشکن. من مواظب پدر پیر هستم، آنسون تو آتش روشن کن و توییل بخاری قایق را روشن کن، پدر دیگر مثل ماجوان نیست و بقیه سفر را باید کنار آتش بنشینند.

همه کارها همانطور که او گفته بود انجام شد و قایق که از دو لوله بخاری آن دود بیرون می آمد در جریان رودخانه افتاد و در حالیکه به سنگ ها بر می خورد، و گیر می کرد و در جاهائی که رودخانه به چند شعبه تقسیم میشد در جریان سریع آب از دره های عمیق میگذشت و مدام بسوی ژرفنای زمستان سرزمین شمال به پیش میرفت.

همچنانکه آنها میگذشتند رودهای کوچک و بزرگ یخ آب های خود را به رود اصلی میریختند. در زیر قایق یخ رودخانه می شکست و سطح آب را با کفی پر روشنی کریستال می پوشاند.

روز و شب لب رودخانه بیشتر یخ میزد تا اینکه در جاهای آرام یخ تا صد متر در آب پیش آمد، تارواتر پیر باتمام لباسهایش کنار بخاری می نشست و آتش بر می افروخت، و آنها که از ترس یخ زدن جرئت توقف کردن نداشتند شب و روز در میان جریان آبی که یخ آن مدام بیشتر میشد به پیش میرفتند.

لیورپول گاه گاه می گفت - هی، پدر چطور می؟

تارواتر پیر جواب میداد - عالی
و تارواتر گاه گاه از لیورپول که روی هوب سرد عقب قایق
نشسته بود و در حالیکه قایق را هدایت میکرد دست هایش را روی
لب قایق میکوفت تا خون خود را در جریان نگهدارد. می پرسید:
- پسر، برای تشکر از شما چه میتوانم بکنم؟

لیورپول جوابی شگفت انگیز میداد - آواز سال ۴۹ را بخوان
و تارواتر آواز خود را با صدائی بمیاری بلند میخواند بطوریکه
تا وقتی قایق بوسیله آب آلوده به یخ به داوزن رسید و در داخل توقف
کرد همه در آن راه آبی گوشهای خود را تیز می کردند تا این آواز
پیروزی را بشنوند :

چون زمانهای قدیم
باز آن مرد سفر میکرد
کسی امروز نبندد ره ما
که سفرها بکنیم
و بگردیم بدنیال طلا

• • •

چارلز عاقبت کار خود را کرد، اما آنقدر با احتیاط بود که هیچ
کس مخصوصاً ملوان متوجه نشد. او دو قایق روباز و بزرگ را دید
که از مردان پر شده بود. پس از پرسیدن فهمید که این مردان آذوقه
نداشتند و از طرف کمیته امنیت دستگیر و بازگشت داده شده بودند.
آخرین کشتی بخاری که هنوز در داوزن بود می بایست این قایق ها را
بدنیال بکشد، و امید بود که پیش از یخ زدن رودخانه به بندریو کون،
جائیکه کشتیهای بخاری گیر کرده بودند برسند. بهر صورت داوزن
مینایست از وجود آنها و گرسنگی آنها پاك شود و در این حالت بی تفاوت
بود که بر آنها چه میگردد.

از این جهت چارلز با کمیته امنیت رفت تا پنهانی درباره
تارواتر که نه پول داشت نه آذوقه و از آن گذشته پیرم بود حرفهائی

بزند .

تارواتر آخرین نفری بود که دستگیر شد و هنگامیکه لیورپول جوان بساحل بازگشت قایق‌ها را دید که در تنگنای یخ آبها به پشت کوهستان موسمید پیچیده و از نظر پنهان شدند.

قایق‌ها تمام روز را دریخ آبها به پیش رفتند و چندین بار از کنار تنه درختانی که در مکان‌های کم عمق رود یوکون فرورفته بود گذشتند .

آنها صدها میل در جهت شمال بازگشته و سرانجام نزدیک کاروان آذوقه دریخ گیر کردند. تارواتر پیر تمام زمستان دراز را در اینجا، در میان نواحی قطبی و هر روز چند ساعت برای شرکت کشتی‌های بخاری چوب می‌برید و این برای تغذیه او کافی بود. بقیه ساعات روزکاری جز این نداشت که در کلبه‌ای که از تنه درختان ساخته بود خواب زمستانی خود را بگذرانند.

گرماء، استراحت و تغذیه کافی ذات‌الریه‌اش را بهبود داده و آن سلامتی را که در چنین سن‌زیادی امکان پذیر بود پاو بخشید. اما پیش از فرا رسیدن سال نو بعلت کمبود سبزیجات تازه بیماری اسکوریوت شیوع یافت و آن ماجراجویان ناامید یکی پس از دیگری از این بدبختی بزرگ شکوه میکردند و در بستر می‌افتادند. هنگامیکه اولین آثار بیماری در تارواتر پیر ظاهر شد تنه‌اراه معالجه خود را در حرکت دید. در انباری که قبلاً به شرکت تجارتی تعلق داشت چند تله‌کهنه پیدا کرد و از گاپیتان یک کشتی بخاری تفنگی به امانت گرفت. کار چوب‌بری را رها کرد زیرا با این تجهیزات درآمد او بیش از احتیاجاتش بود.

وقتی هم که اسکوریوت در تنش راه یافت خود را بباخت بلکه باز هم تله‌ها را آماده میکرد و آواز قدیمی خود را میخواند.

هیچ آدم بدبختی نمیتوانست تصمیم او را مربوط هزار دلاری که میخواست یکباره از زمین‌های کلوندیک بدست

مست‌کنه .

باو می‌گفتند - اینجا طلاخیز نیست.

جواب میداد - پسر، طلا آنجاست که پیدایش‌گنی، من میدانم، چون پیش از آنکه تو متولد بشوی در معدن کار کرده‌ام، در سال ۴۹، مگر یونانزاکریک چیزی جز يك مرتع‌گوزن‌ها بود؟ جویندگان طلا حتی بان نگاه هم نمی‌کردند، باوجود این فرسردن خاک آن ۵۰۰ دلار طلا داشت و از آن ۵۰ میلیون دلار بدست آوردند. دورادو هم خوب نبود. تا آنجا که معلوم است پشت این کلبه یا آنسوی تپه بعدی میلیون‌ها وجود دارد و منتظر است تا يك مرد خوشبخت مثل من بیاید و آنرا از زمین بیرون بکشد.

آخر ماه ژانویه بدبختی او شروع شد. يك حیوان قوی که بعقیده او يك سیاه‌گوش بود در یکی از تله‌ها گرفتار شد و تله را با خود برد. برف شدیدی در نیمه راه مانع شد که او به تعقیب سیاه‌گوش ادامه دهد و جای پای حیوان را محو کرده او را همراه نمود.

در میان بیست ساعت تاریکی فقط چند ساعت روشن بود و کوشش او بهنگام غروب و در ریزش برفی مداوم باعث شد که بطور کامل گم شود.

خوشبختانه هنگامیکه برف زمستانی در سرزمین شمال می‌بارد حرارت بالا می‌رود، بجای ۵۰ و حتی ۶۰ درجه فارنهایت زیر صفر که حرارت معمولی آن نواحی است اینک فقط پانزده درجه زیر صفر بود.

تارواش پیر لباس گرمی پوشیده و يك جعبه کبریت با خود داشت، از آن گذشته در روز پنجم گوزن مجروحی را که بیش از نیم تن وزن داشت شکار کرد، از این جهت وضعش بهتر شد.

در کنار گوزن مرده میان درختان کاج اقامتگاهی برای خود درست کرد و آماده شد که اگر گروهی که بدنبالش می‌گشتند او را پیدا نکنند و یا بیماری اسکوربوت او شدیدتر شود زمستان را در اینجا

بگذراند.

دو هفته گذشت و هیچکس در آنجا دیده نشد و اسکورپورت او شدیدتر گردید.

در کنار دیواری از شاخه‌های کاج که او را از سرما محفوظ میداشت ساعت‌های درازی نزدیک آتش می‌خفت و ساعت‌های دراز بیدار میماند، اما زمان بیداریش مدام کمتر میشد و بزودی به نیمه بیداری و خیال‌پروری مبدل گردید و آخرین جرعه خود آگاهی که تار و اثر را تشکیل میداد آهسته اما مداوم در ژرفنای وجود او فروکش میکرد، و تپودی که در زمانهای پیشین شکل گرفته بود، پیش از آنکه انسان انسان شود یاد ر حالیکه انسان میشد بهمان هنگام که قبل از همه حیوانات چشمانش را متوجه درون خود کرده اخلاق و خرافاتی را بوجود آورده که جهان را از هیولاهائی پرمینموده که از آرزوهای ضد اخلاق خود او سرچشمه گرفته بود.

تار و اثر پیر مانند آدمی تبزده که با فواصل به هوش می‌آمد، بیدار شده، و برای خود غذائی از گوشت گوزن آماده میکرد و روی آتش چوب میگذاشت.

اما همیشه زمان بیشتری را در خواب بودی، آنکه بداند کدام رویای بیداری و کدام رویای خواب و بیهوشی اوست.

در اینجا، در این زوایای فراموش نشدنی تاریخ نوشته انسانی که چون ماجراهای خوابی سنگین و حوادث ناممکن جنون غیر قابل تصور و درک بود تار و اثر پیر هیولاهائی را میدید که از اولین احساس اخلاقی بشر زاده شده و از آن زمان تاکنون همیشه او را رنج داده است بطوریکه انسان مجبور شده است داستانهای خیالی بیافریند تا بتواند هیولاها را بفریبد و با آنها بجنگد.

تار و اثر پیر زیر بار هفتاد سال سن درانزوای خاموش و عظیم شمال چون کسی که از خواب زدگی و یا یک مسکن پریشان خاطر شده است حالت کودکانه بشر نوزاد روزگار پیشین را بازیافت.

در سایه روشن نوسان، متغیر مرگ تارواتر پیر نشسته بود
و چون بشر نوزاد که جد دور او بود اسطوره‌ها میساخت، خورشید
را يك نیم‌خدا می‌پنداشت و حتی خود نیمه‌خدائی میشد و گنجهای
زمانهای دور را جستجو میکرد، گنج‌هایی که بدست آوردنشان پس
مشکل بود.

او یامی‌بایست گنجها را بیابد - چون منطق سخت سرزمین
سایه‌های ناخودآگاه اینگونه حکم میکرد - یا اینکه در نابودکننده
سیاه روشنیها، در دریائی که همه‌چیز را می‌بلعد غرق شود، دریائی
که رفته رفته خورشید را بلعید بطوریکه خورشید خاموش شد،
خورشیدی که همیشه از نو زاده میشد و صبح بعد از شرق برمی‌خاست
خورشیدی که برای انسان اولین سمبل جاودانی و تجدید حیات شده
بود. همه این‌ها در ژرفنای خود آگاهیش، مغرب تیره نوری که فرو
می‌خفت در سایه روشن نزدیک مرگ که او آهسته در آن غرق میشد
وجود داشت.

اما او چگونه میتواند از چنگ این هیولاهای تاریک که او
را آهسته از درون می‌بلعیدند بگریزد؟ او عمیق‌تر از آن غرق شده
بود که بتواند به نجات بیندیشد و یا خیال‌گریزگاهی بسرش راه یابد.
برای او حقیقت پایان گرفته بود و دیگر حتی از دخمه تاریک وجود خود
او هم نمیتوانست بار دیگر سرچشمه بگیرد.

بارسالها سخت بردوشش سنگینی میکرد و ضعف بیماری،
سستی و احساسی که در نتیجه سرما و آرامش بوجود آمده بود بسیار
زیاد بود.

حقیقت تنها از خارج میتواند در او تاثیر کند و توجه او را
به حقیقت دوباره زنده سازد، وگرنه میبایست در سرزمین سایه‌های
ناخودآگاه، در تاریکی کامل نابودی غرق شود.

با این حال ضربه حقیقت از خارج رسید و صدای نفسی بلند
و انفجار مانند در پرده گوشش طنین افکند. دو روز تمام در سرمائی

که هیچگاه از ۵۰ درجه زیر صفر بالاتر نمیرفت حتی نسیمی نوزیده و کوچکترین صدائی سکوت را نشکسته بود، تار و اثر پیر چون ممتادی بر روی نیمکت راحت خود، چشمانش را از ابعاد وسیع رویا به تنگنای دخمه‌ای محقر باز میگرداند. بانگهای نامطمئن از روی آتش که در حال خاموشی بود بگوزن بزرگی نگریست که در حالیکه یک پایش مجروح شده بود باهراس و بهت زدگی کامل خیره به او نگاه میکرد.

این گوزن هم کورکورانه در سرزمین سایه‌ها بهر سو رفته و درست هنگامیکه نزدیک آتش تار و اثر پیر رسیده بود بخود آمده و حقیقت را باز شناخته بود.

تار و اثر پیر بهت زده دست کش پوستی بزرگ خود را که لبه‌ای ضخیم و پشمی داشت از دست راستش بیرون آورد. سعی کرد انگشت اشاره خود را تکان دهد اما متوجه شد که انگشتش سخت خشک شده است.

دست عزیزیان خود را آهسته و با احتیاط زیرکت پشمی خود برده از شکاف پیراهن زیر بغل پیش که اندکی گرم بود گذاشت. دقایق درازی گذشت تا اینکه توانست انگشت خود را حرکت دهد، آنگاه با همان احتیاط و آهستگی تفنگ را از شانهاش برداشت و از روی آتش بسوی گوزن بزرگ نشانه رفت.

با برخاستن صدای تیریکی از آن دو مهاجر سرزمین سایه‌ها در تاریکی سقوط کرد و دیگری چون یک مست در حالیکه روی پاهایش که از اسکوربوت ضعیف شده بود تلو تلو میخورد از سرما و هیجان می‌لرزید بسوی نور از جا جست.

او با انگشتان لرزان چشمان مرطوبش را مالید و به جهان حقیقی گرد خود که چنین عظیم و ناگهانی بسوی او بازگشته بود خیره شد. بخود فشار آورد و دانست که مدت زیادی - نمیدانست چه مدتی - در آغوش مرگ رفته بوده است.

تفکر و گوش فراداد و نتیجه گرفت که حرارت باید خیلی

پائین‌تر از ۷۰ درجه باشد. واقعاً هم در این روز حرارت سنج در فورت یوکون ۷۵ درجه فارنهایت زیر صفر بود که چون درجه یخ زدن آب ۳۲ درجه فارنهایت بالای صفر است برای ۱۰۷ سانتی‌گراد زیر صفر میشود.

مفر تارواتر پیراهسته نقشه‌ای میکشید.

اینجا، در این انزوای بی‌انتها مرگ سکونت داشت. دو گوزن زخمی بانجا آمده بودند. هنگامیکه آسمان بافرارسیدن سرمائی شدید صاف شد موقعیت پناهگاه برای او روشن شده بود. او میدانست که هر دو گوزن زخمی از جهت شرق بسویش آمده بودند، از این جهت انسان‌های بیست در شرق باشند، سفید یاسرخ پوست؟ نمیدانست در هر حال انسان‌هایی بودند که میتوانند باو کمک کنند تا بتواند در آنسوی دریای تاریکی‌ها در ساحل حقیقت لنگر بیاندازد. او آهسته حرکت میکرد، اما حرکت میکرد، قطار فشنگ رابکمزش بست و تفنگ، کبریت و همچنین بیست پوند از گوشت گوزن را با خود برداشت. اینک اوبیک آرگونات جوان شبیه شده بود و درحالی که روی هردوپای فلجش میلنگید پشت بغرب خطرناک کرد و لنگ لنگان بسوی شرق رفت، به جایی که خورشید از آن یرمیخیزد و دوباره زاده میشود.

پس از روزهای زیادی که هرگز ندانست چند روز بود در میان رویا و تصاویر خیالی درحالی که سرود طلای سال ۴۹ را میخواند مانند مغروقی که بهت زده شنا میکند تا خود آگاهی را بالاتر از تاریکی نابودکننده نگهدارد بسراشویی پوشیده از برف دره‌ای عمیق رسید و در عمق دره ستونی از دود دید و همچنین مردانی را مشاهده کرد که دست از کار کشیده و باو خیره شده بودند.

همچنان که آواز میخواند از سراشویی تلوتلو خوران پائین آمد و هنگامیکه بعلت بریدن نفس دیگر نتوانست آواز بخواند آنها بانامهای مختلف صدایش کردند: نیکلای مقدس، نوئل پیر، ریشو،

آخرین سرخ پوست ، بابانوئل .

وقتی بآنها رسیده ساکت ایستاد و حرفی نزد اما قطرات درشت اشک از چشمانش فروریخت. مدتی درازگریست تا اینکه ناگهان بخود آمد و در حالیکه تمام عضلاتش صفا میکرد روی برف نشست، آنگاه به پهلوی افتاد و بی‌هوشی آرام و سبکی یادست داد.

ظرف يك هفته تارواتر پیر دوباره روی پایستاد و لنگ لنگان در کلبه بهرسو میرفت و کار میکرد و برای آن پنج نفر که در نهر میان دره کار میکردند غذا می پخت و شستشو میکرد. آنها پیشتاوانی واقعی و قوی بودند و اعصابی پولادین داشته و آنچنان در نواحی قطبی مدفون شده بودند که چیزی درباره طوفان کلوندیک نمی دانستند. خبرهایی که تارواتر پیر برای آنها آورده بود اولین اخباری بود که در این باره می شنیدند.

آنها تقریباً بطور کامل از گوشت گوزن و ماهی دودی، کمی هم توت فرنگی وحشی و ریشه چنه گیاه وحشی که در فصل تابستان ذخیره کرده بودند زندگی میکردند. آنها مزه قهوه را فراموش کرده بودند، آتش را بایک ذره بین روشن میکردند و هر جا که میرفتند نیمسوزها را هم با خود میبردند و در چپچههایشان برگهای خشک شده ای دود می کردند که زبان را می گزید و دماغ را می سوزاند.

سه سال پیش آنها در جهت شمال از کویوکوک تامصب ماکنزی در دریای یخ زده قطب شمال طلا جستجو کرده بودند.

در آنجا آنها برای آخرین بار مردان سفید پوست را در کشتی های شکارچیان نهنک دیده و خود را با آخرین آذوقه که بیشتر از نمک و توتون تشکیل میشد مجهز کرده بودند.

در تمام جنوب و غرب، در طول سفرهای دراز تاجائیکه رود یوکون و پروکوپین در فورت یوکون بهم می پیوندند، تنها اینجا، در نهر میان این دره طلا پیدا کردند و در اینجا مانده تا حفاری را شروع کنند.

آنها شادمانه به تارواتر خوش آمد گفته و هرگز از داستان‌های او مربوط بسال ۴۹ خسته نشدند و باو قهرمان پیرنام دادند. باچائی از میوه کاج، باخمیری از پوست درختان و ریشه پیازهای تروتلخ بیماری او را بهبود دادند بطوریکه دیگر نمی‌لنگید و جسم استخوانی‌اش رفته‌رفته از گوشت پوشیده میشد.

هنوز هم میخواست طلای زیادی از زمین بدست بیاورد. یکروز آنها هنگام صرف صبحانه، پیش از آنکه خود را برای کار آماده‌کنند باو گفتند :

.. ما درباره این سیصد هزار دلار چیزی نمیدانیم، اما قهرمان پیر آیا صد هزار دلار کافی نیست؟ طبق حساب‌های ما این سهم با ارزشی است، زمین اینجا محدود است اما ما يك قسمت را برای تو در نظر گرفته‌ایم.

تارواتر پیل جواب داد - من صمیمانه متشکرم و آنچه که من میتوانم بگویم این است که صد هزار دلار پول خوبی است و برای يك تازه‌کار خیلی هم خوب است، اما البته من تا سیصد هزار دلار جمع نکنم دست نمی‌کشم، باین دلیل است که من باینجا آمده‌ام. آنها خندیدند و ایمان او را تحسین کرده گفتند که باین ترتیب باید برای او نهر سرشارتری بیاوند، و قهرمان پیر عقیده داشت هنگامیکه بهار برسد و او قوی‌تر شود خودش باید بدنبال طلا بگردد. و همچنان که بیک سراسیمگی در آنسوی دره اشاره میکرد گفت:

.. شاید آنجا طلای زیادی زیر برف و ریشه خزه‌ها وجود داشته باشد.

تارواتر پیر دیگر چیزی نگفت، اما هنگامیکه با پرخاشتن خورشید روزها گرم‌تر و درازتر شد مکرر به نهر و سینه‌کوه خیره میشد. و يك روز هنگامیکه برف‌ها با سرعت آب میشد تارواتر پیر از نهر گذشت و از سراسیمگی کوه بالا رفت.

برف قسمت‌هایی که مقابل خورشید قرار داشت آب شده بود

و تارواتر پیردر یکی از این قسمت‌ها بزمین نشست و یک مشت خزه را در دستهای استخوانی‌اش گرفت و ریشه‌ها را از هم جدا کرد. خورشید روی طلائی که برقی مات داشت تابیده. او خزه‌ها را تکان داد، قطعاتی ریزمانند بزمین ریخت. این پشم طلا بود و آماده بود تا چیده شود.

تایستان سال ۱۸۹۸ که جویندگان طلا از فورت یوکون بسوی معدن تارواتر هجوم بردند در تاریخ آلاسکا فراموش نشده است. تارواتر پیر پس از آنکه سهم خود را یمبلغ نیم میلیون دلار بشرکت بویدفروخت سوار قاطر شد و از راهی تازه‌ساز که کناران رودخانه‌های چوبی قرار داشت بسوی پارانداز فورت یوکون رفت. وقتی در کشتی بخاری سنت میشل اولین غذا را می‌خورد مهمانداری خاکستری‌مو برایش غذا آورد که چهره‌اش از رنج درهم شکسته و جسمش از اسکوربوت کج شده بود.

تارواتر پیر مجبور شد دوباره با نگاه‌کننده تا مطمئن شود که او چارلز کاریتون است، سپس پرسید - بد گذشته است پسر من ؟

مهماندار پس از آنکه تارواتر را شناخت سلام کرد و شکوه کنان گفت :

- شانس من فقط اینقدر بود، تنها یکی از ما دچار اسکوربوت شد، من رنج بسیاری کشیدم، سه نفر دیگر همه سالمند و کار میکنند، آذوقه و تجهیزات هم بدست می‌آورند، تا بتوانند در زمستان کنار رودخانه سفید بدنبال طلا بگردند. آنسون نجاری می‌کند و روزان ۲۵ دلار مزد می‌گیرد، لیورپول برای کارخانه چوب‌بری درخت می‌برد و ۲۰ دلار مزد می‌گیرد، بیل بزرگ سرکارگر کارخانه چوب‌بری است و مزدش چهل دلار است. من هرچه میتوانستم کردم اما اگر اسکوربوت نگرفته بودم....

- پسر من مطمئناً تو هر کاره میتوانستی کرده‌ای و کارت هم

خوب بوده است، چون تو طبیعتاً عصبی هستی و در کار معاملات زیادی سخت شده‌ای، اما من میتوانم بتو چیزی بگویم، حالا چنان از پا افتاده‌ای که نمیتوانی کار کنی، بخاطر کم‌ک‌هائی که تو بمن کرده‌ای خرج سفر ترا به کاپیتان می‌پردازم و تو میتوانی مابقی سفر را استراحت کنی. وقتی به سانفرانسیسکو برسی چه خواهی کرد؟ چارلز کاریتون شانه‌هایش را بالا انداخت.

تارواتر ادامه داد - می‌خواهم بتو چیزی بگویم، تا موقعیکه بتوانی دوباره معاملات را شروع کنی در مزرعه من برای تو کار هست.

چارلز باهیجان گفت - من میتوانم معاملات شمارا اداره کنم تارواتر پیربا تاکید گفت - نه آقای من، هنوز باید برای تیرها سوراخ حفر کرد و هیزم هم باید آماده شود... و هوای آنجا هم خیلی خوب است....

تارواتر پیر درست مانند پدر بزرگ گمشده‌ای که چون بر میگردد برایش گوساله چاقی حاضر کرده و سر می‌برند بخانه بازگشت. پیش از آنکه پشت میز بنشینند می‌خواست کمی در اطراف گردش کند و پسرها، دخترها و همچنین عروسها و دامادهایش مجبور شدند همراه او بروند اگرچه برای آنها تنفر آون بود که در دستی‌استخوانی و پیرزندگی‌کنند، اما چه میشد کرد این دست نیم میلیون دلار پول داشت.

پیرمرد پیشاپیش همه راه میرفت و هیچ‌یک از نظریات او آنقدر غلط و یا ناممکن نبود که همراهانش را برانگیزد.

هنگامیکه کنار چرخ شکسته آسیاب که خودش برای ساختن آن از جنگل چوب بریده بود ایستاد در حالیکه نگاهش را روی دره تارواتر و بالاتر از آن بروی ارتفاعات دور و دندانه‌های کوهستان تارواتر می‌گرداند چهره‌اش روشن شد - حالا همه این‌ها باو تعلق خواهد داشت.

در این حال فکری بغا طرش رسید و او مجبور شد بطرف دیگری
بپرخد و دماغش را پاك كند تا بتواند برقی را که در چشمانش میدرخشید
پنهان نماید.

همچنان که همه افراد فامیل همراهیش میکردند بسوی توده‌ای
چوب رفت و يك شاخه را از زمین برداشت و گفت - ویلیام یادت
می‌آید که پیش از رفتنم به كلونديك باهم گفتگوی کوچکی داشتیم؟
حتماً یادت می‌آید ویلیام، تو میگفتی که من دیوانه‌ام و من گفتم که
اگر من چنین چیزی بپدرم میگفتم پوست مرا می‌کند.

ویلیام برای پوزش گفت - آخ فقط حرفهای بی‌معنی بود
ویلیام مردی ۴۵ ساله و خاکستری موبود. همسر و پسران
بزرگش که در کنار او ایستاده و تماشا میکردند دیدند که پدر بزرگ
کتش را بیرون آورد و به‌ماری داد و سپس فرمان داد :

- ویلیام بیا اینجا

ویلیام با کمال بی‌میلی جلو آمد.

تارواتر در حالیکه با چوب به پشت و شانه‌های او میکوفت
غرش‌کنان گفت :

- پسرم ویلیام، این فقط کمی از كتك‌هائی است که پدرم
بمن میزد، من بتو میگویم که روی سرت نمی‌زنم، اما پدرم خیلی
سخت دل بود و وقتی مرا میزد چیزی نمیگفت، آرنجت را کنار نکش
چون ممکن است ضربه‌ای بآن بخورد و حالا پسرم، بگو هنوز هم
فکر میکنی که من دیوانه‌ام؟

ویلیام در حالیکه ازدرد پایپامیشد ناله‌کنان گفت :

- نه پدر تو دیوانه نیستی، البته که دیوانه نیستی

تارواتر پیر چوب را بکناری افکند و در حالیکه دوباره کتش
را می‌پوشید گفت :

- حالا که قبول کردی برویم شام بخوریم.

دره طلا

درست در میان دره دیوارهای سنگی عقب‌نشسته و خطوط
خیره و سخت آنرا قطعه زمین گرم، و پوشیده از سبزه‌ای قطع میکرد.
در آنجا همه چیز آرام بود، حتی نه‌ر کوچک کوهستان لحظه‌ای در
ریزش شتاب‌آمیز خود تردید کرده، برکه‌ای آرام بوجود آورده بود.
گوزنی قرمز با شاخ‌های چندشاخه و چشمان بسته سرش را پائین
آورده و تازانو در آب برکه فرورفته بود.

در یک طرف چمن‌زاری کوچک تاکنار برکه پیش آمده بود،
چمن‌زاری سبز، نرم و سرده که از آنسو تپای دیوارهای سنگی تیره
گسترش می‌یافت و در طرف دیگر برکه، دامنه‌ای شنی تازیر صخره‌ها
بالا میرفت. این دامنه با علفی نرم که با گلها مخلوط شده اینجا و
آنجا لکه‌های نارنجی، ارغوانی و ملائی رنگ تشکیل میداد، پوشیده
شده بود. در جهت پائین دره بسته شده و جلوی دید را میگرفت.
دیوارهای سنگی تیز روی یکدیگر لنیده بود و دره در آنجا که قطعات
سنگها درهم ریخته بود پایان میگرفت و پشت پرده‌ای سبزا گیاهان
انگل، موهای وحشی و شاخه‌ها، پنهان میشد.

دورتر، در انتهای بالای دره، قله‌ها و دندان‌های بلند دیده
میشد، آنجا بلندی‌هایی پر از دره وجود داشت و دورتر، پشت آنها،
ستیغ‌های سپید ابرمانند سر با آسمان کشیده بود و برف ابدی آن

کوهستان طولانی زیر شعله‌های خورشید میدرخشید.

دردره حتی يك ذره گرد دیده نمیشد، برگها و گلها پاك و تازه و علفها چون مخمل بود. سه درخت تبریزی پره‌های سفید خود را در هوای آرام روی برگه فرو ریخته بودند. در جاهای خالی دامنه، جایی که حتی بلندترین سایه علفهای جارو بدان نمی‌رسید بوته‌های حشیشه‌الجمیل روئیده بود و بدسته‌ای از شب پره‌های درخشنده میماند که فقط يك لحظه پایدارند و آنگاه در میان هوا محو میشوند. گاه‌گاه توت‌فرنگی‌های وحشی که ساقه‌های سبز آنها به سرخی میگرایند هوا را با بوی شیرین‌گل‌های ناقوس شکل بزرگ و پیرنگ خود پرمی‌کرد. این ناقوس‌ها پیرگس شبیه بودند و عطر آنها تمام شیرینی بهار را در خود داشت.

هیچ چیز تکان نمی‌خورد، هوا خواب آور و از عطر سرشار بود، اگر هوا سنگین و مرطوب بود این عطر شیرین ناراحت‌کننده میشد، اما هوا چون نورستارگان که در جوزمین دگرگون شده و از نفوذ پرتو خورشید و نفس شیرین گلها گرم میشود رقیق و خشک بود. گاه گاه پروانه‌ای در میان سایه روشن‌ها می‌پرید، از همه سو آوای آهسته و خواب‌آور زنبورهای کوهی هوسباز بگوش میرسید که با خوشی خود را بیک دیگر میزدند اما فرصت نداشتند که خشن و متجاوز باشند. نه‌ر کوچک چنان آرام از میان دره می‌گذشت که فقط گاه‌گاه صدای آن شنیده میشد و این صدا به نجوای خواب‌آوری میماند که با سکوتی خیال‌انگیز قطع شود و سپس دوباره بگوش برسد. آنجا در قلب دره همه چیز آرام بود، نور خورشید و پروانه‌ها میان درختان میرفتند و بیرون می‌آمدند.

صدای زنبورها و نجوای نه‌ر همه‌په‌ای مداوم و متغیر بوجود آورده بود و رنگهای گوناگون یافت نرم و غیر قابل تصویری راتشکیل داده بودند که روح این مکان بود.

این روح از آرامش سرشار بود، امانه آرامش مرگ، بلکه

آرامشی که وقتی بدون هم وآسوده میگذرد زندگی میبخشد.

از آرامشی لبریز بود که خاموشی نبود، حرکتی که داد و ستد نبود. آرامشی بود لبریز از زندگی اما دور از بی‌آرامی زورمند جنگ و کار.

روح آن مکان خواب‌آلود در رضایت، بی‌غمی و راحتی آسوده بود، از آرامش زندگی سرشار و از هیاهوی کشمکشها دور بود.

گوزن قرمز همچنان که خواب‌آلود تا زانو در برکه سردسایه گیر فرورفته بود با میل مطیع روح مکان شد. ظاهراً حشراتی وجود نداشتند که مزاحم او شوند و او در آرامشی ژرف فرو رفته بود، گاه‌گاه که نهر نجوا میکرد گوش‌هایش را تکان میداد، اما این تکانی بسیار سست بود زیرا میدانست این نهر آب است که متوجه خوابیدن او شده و اکنون ناگهان بحرف آمده است.

اما لحظه‌ای هم فرا رسید که گوزن گوش‌هایش را تیز کرد و سرخود را برگرداند و بدره نگریست. بینی لرزان و حساسش بو کشید، چشمانش نمیتوانست در آن پرده سبزرنگ که نهر آب نجواکنان در پای آن از نظر پنهان میشد نفوذ کند، اما گوش‌هایش صدای يك انسان را شنید، این صدای انسانی بود که بطور یکنواخت و مداوم آواز میخواند.

یکبار هم گوزن صدای سخت برخورد يك فلز را بر صخره‌ها شنید. هنگامیکه این صدا را شنید دماغش را بالا کشید و با يك خیز از برکه بروی چمن پرید.

پاهایش در علف نرم فرورفت و حیوان باز هم گوش‌هایش را تیز کرد.

آنگاه آرام از روی چمن کوچک گذشت و در حالیکه گاه‌گاه می‌ایستاد و گوش میداد با پایهای چابک و بی‌صدا چون يك سایه در دره از نظر پنهان شد.

طنین سخت پاشنه آهنین يك چکمه که به صخره‌ها میخورد رفته

رفته بلندتر شد و صدای يك مرد قوی تر و واضح تر گردید.
صدای يك آواز بود و در حالیکه نزدیک میشد، کم کم واضح تر
گشت بطوریکه میشد کلمات آنرا تشخیص داد.

(بگذار چشمانت ببینند)

پوشیده سرتاسر ز جنگل تپه ها را

بگذر ز یاران گنجه کار

- خالی شو از بارگناهان

تا وقت شب بینی خدا را)

صدائی این آواز را همراهی کرد و روح مکان بدنبال گوزن
گریخت. پرده سبز پاره شد و نگاه مردی بر روی چمن ها، برکه و
دامنه کوه گردش کرد.

او مردی محتاط و آرام بود، نگاهی سریع بتمام دره افکند
و آنگاه چشمانش جستجوکنان به جزئیات دره خیره شد گویی میخواست
برداشت اولیه خود را کامل کند. آنگاه دهانش را باز کرد و باهیجان
گفت :

- خدایا، چه منظره ای، جنگل و آب، يك دامنه پوشیده از حلف
برای چشم هر جوینده طلا شادی آور و برای يك کره اسب بهشت است.
حلف مرطوب، آرامشی برای چشمان خسته، چمنزاری ساکت برای
جوینده طلا، استراحت گاهی برای حیوانات خسته، لعنت برمن.
اورنگی چون شن داشت و چهره اش که آثار مختلفی در آن هویدا
ود بیش از همه چیز شور زندگی و نشاط میداد. هنگامیکه فکر
یکرد میشد افکار او را روی چهره اش خوانده زیرا افکار از روی
چهره او مانند نفس باد بر سطح آب میگذشت.

بوهای کم پشت و ژولیده اش نیز مانند چهره اش همان بیرنگی
نامشخص را داشت، بنظر میرسید که تمام رنگهای وجود او در چشمانش
که بطور شگفت انگیزی آبی بود جمع شده است. این چشم ها خندان
و شاد بود و حالت شگفت زده و سیاده چشمانش يك کودک را در خود داشت

اما بگونه‌ای غریب و ناخودآگاه از سختی و اعتماد بنفسی سرشار بود که بنظر میرسید از تجربیات شخصی و شناسائی جهان و زندگی سرچشمه می‌گرفت.

او از میان انبوه شاخه‌ها و گیاهان انگل يك كلنگك و يك بیل و يك سرنه مخصوص شستن طلا بیرون آورد و پیش پای خودروی زمین انداخت.

آنگاه خودش بیرون آمد و بفضای آزاد قدم گذاشت. اوشلواری کهنه بپا و پیراهنی پشمی بتن داشت. بکف چکمه‌هایش میخ‌کوبیده شده بود، وزدگی و لکه‌های کلاهی که بر سر داشت نشان میداد که مدت‌های زیاد زیر باد و طوفان، باران و غورشید و دود چادرها مانده است.

مرد ایستاد و چشمانش را کاملاً از هم باز نمود و آن مکان آرام را تماشا کرد و در حالیکه پره‌های دماغش میلرزید بسوی شیرین گیاهان را بدرون سینه‌اش فرستاد. آنگاه چشمانش را تنگ کرد بطوریکه بشکل دوشکاف آبی رنگ و خندان درآمدند، صورتش از شادی انحراف یافت لبانش بایک خنده‌گرد شه و فریاد زد:

— چه بوی خوبی، بگذار دیگران کارخانه‌های عطر وادوکلن داشته باشند، در مقابل این هیچ است.

او عادت داشت با صدای بلند باخودش صحبت کند، درحقیقت حالت چهره او تمام افکارش را بازگو میکرد اما زبانش هم بلافاصله بحرکت درمی‌آمد و همه افکار را بیان مینمود.

مرد درکنار برکه روی زمین خوابید و مدت درازی آب‌خورد و زمزمه کرد (چه خوشمزه است) آنگاه سرش را بلند کرد و درحالیکه دهانش را با پشت‌دشش پاک میکرد بدامنه کوه در آنسوی برکه نگریست. این دامنه توجه‌اش را جلب کرده بود و او همچنانکه روی شکم دراز کشیده بود مدتی بدقت شکل کوه‌ها را نگریست.

چشمان با تجربه‌اش دامنه‌را درجهت بالا تا دیواره سنگی و

پائین تا ساحل برکه بررسی کرد، آنگاه از جا برخاست و یکبار دیگر بدامنه نگریست، سرانجام بیل و کلنگ و سرنند را برداشت و گفت: — بنظر خوب میآید.

پائین تر از برکه در حالیکه از يك سنگ بروی سنگ دیگری می پرید از نهر آب گذشت در جائیکه دامنه مستقیماً تا پای نهر آب ادامه داشت بیلش را از خاک پر کرد و در سرنند ریخت و سرنند را تا نیمه در آب فرو برد آنگاه آنرا بایک چرخش سریع که آب را روی خاک و سنگ ریزه ها جاری میکرد بحرکت درآورد. قطعات درشت تر و سبک تر روی آب می آمدند و او با يك حرکت ماهرانه آنها را از روی لبه سرنند بیرون میریخت. گاه گاه از حرکت باز میماند و برای اینکه کارشستن را سریعتر کند با انگشت سنگ های بزرگتر را بیرون میآورد.

محتویات سرنند بسرعت کم میشد تا اینکه در آن فقط شن های ریز باقی ماند. اکنون او با احتیاط میشست و دم بدم محتاط تر میشد، بادقت بآن نگاه میکرد و سرنند را در چرخش هایی کوتاه با احتیاط حرکت میداد. سرانجام بنظر میرسید که در سرنند فقط آب باقی مانده است، اما او بایک حرکت چرخشی سریع آب را از روی لبه سرنند بیرون ریخت و در کف سرنند کمی شن سیاه باقی ماند، این طبقه شن آنقدر نازک بود که به پوششی ظریف می ماند. او بدقت شن ها را بررسی کرد، در میان آنها يك ذره طلا دیده میشد.

دوباره کمی آب در سرنند ریخت و بایک حرکت سریع آب را در سرنند گرداند بطوریکه شن ها بهم ریختند، يك ذره دیگر نتیجه این کار بود.

کارشستن اکنون با دقت بسیار انجام می گرفت، بادقتی بیش از آنچه که معمولاً برای شستن طلا لازم است. او با شن سیاه مشغول بود و مکرر مقداری از آب را بر میداشت و روی لبه خم شده سرنند بررسی میکرد، و هر بار چنان بادقت بررسی میکرد که پیش از آنکه

آنها را از روی لبه‌سرنند بیرون بریزد يك يك ذره‌های شن از جلوی چشمش گذشته بود. بادقت كامل ذره‌های شن سیاه را از روی لبه‌سرنند میگذراند. يك ذره طلاكه بزرگتر ازس يك سوزن نبود روی لبه‌سرنند دیده شد و او بایك حركت كوچك آنرا بداخل‌سرنند برگرداند و بااین روش يك ذره دیگر پیدا کرد. و باز هم یکی دیگر. مرد كاملا مواظب آنها بود، مثل يك چوپان گله ذره‌های طلای خود را پاسداری میکرد تا هیچ يك از آنها گم نشود و سرانجام در سرنند فقط گله ذره‌های طلا باقی ماند. او آنها را شمرد و با وجود تمام زحمتی كه كشیده بود با آخرین آبی كه در سرنند بود دور ریخت.

اما هنگامیكه از جا برخاست چشمانش از اشتیاق برق میزد و با صدای بلند تعداد ذره‌های طلا را كه او با چنان زحمتی جمع کرده و آنگاه بدور افکنده بود بزبان آورد.

— هفت تا

و سپس تکرار کرد — هفت تا

گوئی میخواست این عدد را در مغز خود نقش کند تا هرگز فراموش نشود.

لحظه‌ای ساکت ایستاد و دامنه را نگاه کرد، آثار کنجکاوی شدیدی در چشمهایش دیده میشد. تمام حالاتش شادمانه و هوشیار بود و به حیوانی میماند كه هم‌اکنون طعمه خود را بچنگ آورده است. چند قدم در امتداد نهر پیش رفت و دوباره سرنند را پر کرد. باز هم خاك را بادقت شست و از ذره‌های طلا مواظبت کرد، آنگاه آنها را شمرد و بدور ریخت.

— ۵ تا

باز هم تکرار کرد — ۵ تا

پیش از آنكه چند قدم پائین‌تر سرنند را از خاك پر کنند باز هم دامنه را تگریست. گله ذره‌های طلا كم میشد و او در حالیکه بسوی پائین نهر میرفت پیش خود تکرار میکرد — چهار، سه، دو، يك.

هنگامیکه پس از شستن يك سرنند خاک فقط يك ذره طلا پيدا كرده، كارش را رها نمود و آتش کوچکی برافروخت. سپس سرنند را روی آتش انداخت تا كاملاً سیاه شود، آنگاه آنرا برداشت و بدقت بررسی نمود و سرش را بعلامت رضایت تكان داد.

با وجود چنین رنگ سیاهی حتی كوچكترین ذره‌های طلا هم از نظر اودور نمی‌ماند. باز هم در امتداد نهر پائین رفت و يك سرنند خاک شست، نتیجه این كار فقط يك ذره طلا بود. اما درسومین سرنند دیگر طلائی وجود نداشت.

ولی اوراضی نشد و در فواصلی كمتر از يك قدم سه سرنند دیگر خاک شست و در هیچ يك از این سرندها حتی يك ذره طلا نبود. اما بنظر می‌رسید این مطلب او را مأیوس نكرده بلكه راضی نموده است. هر بار كه پس از شستن خاک نتیجه كمتری بدست می‌آورد غرور پیروزی او بیشتر میشد، سرانجام از جا برخاست و در حالتی كه از شادی میدرخشید فریاد زد.

— اگر این درست نباشد خدا سر مرا خرد کند

مرد بجای اول بازگشت و در قسمت بالای نهر شروع بشستن خاک کرد. در ابتدا محصول كارش بگونه‌ای شگفته آور زیاد شد و او نژد خود تکرار میکرد، چهارده، هجده، بیست و يك، بیست و شش... کمی بالاتر بیشترین محصول را بدست آورد، سی و پنج ذره طلا. اکنون خورشید بمیان آسمان رسیده بود و مرد باز هم كار میکرد. او در امتداد نهر بی‌الا میرفت و پشت سر هم خاک می‌شست و نتیجه مداوم كمتر میشد. سرانجام هنگامیکه محصول يك سرنند خاک بیش از يك ذره طلا نبود با پیروزی فریاد زد:

— عالی است، چه منظم كم میشود

و بعد، پس از آنكه چند سرنند خاک شست و حتی يك ذره طلا به دست نیاورد از جا برخاست و با اطمینان نگاهی بدامنه كوه افكند و گفت: «يك معدن طلاست.» صدایش چنان بود كه گویی پایك شنونده

که درجائی زیر سطح دامنه پنهان شده است سخن میگوید - يك معدن طلاست، من میایم، من میایم و بحقیقت وجودم سوگند که آنرا بدست خواهم آورد.

برگشت و بخورشید که در آسمان آبی رنگ درست بالای سوا قرار گرفته بود نگاهی جستجوگر افکند، آنگاه در امتداد حفره هائی که هر بار بهنگام پر کردن سرندش باییلکنده بود از میان دره گذشت و پائین بر که از نهر عبور کرد و در پس پرده سبز رنگ از نظر پنهان شد.

روح مکان نتوانست با آرامش خود بازگردد، زیرا صدای آواز مرد هنوز در دره طنین می افکند.

او پس از زمانی کوتاه بازگشت و باز هم صدای برخورد آهن بسنگ بگوش رسید پرده سبز رنگ تکانی سخت خورد و باطراف کشیده شد، گوئی از رنج بخود می پیچید. صدای بلند فلز بگوش رسید، و صدای مرد رساتر طنین افکند و آمرانه شد. جسمی سنگین بزمین افتاد و صدای نفس و ناله بگوش رسید. از میان بیشه صدای نفس زدن، کشیدن و پاره کردن بگوش میرسید و در میان موجی از برگها که فرو میریخت ناگهان اسبی از میان پرده سبز بیرون آمد.

کوله باری که بر پشت اسب بود شاخه های شکسته شده و گیاهان انگل را بدنبال خود میکشید. حیوان باشگفتی بدره خیره شد. اما لحظه ای بعد سرش را پائین آورد و با رضایت شروع به چرخیدن کرد. اسب دیگری هم ناگهان از میان بیشه بیرون آمد و روی سنگهای پوشیده از خزه لغزید، اما هنگامیکه سمش در سطح نرم چمن فرو رفت دوباره روی پا ایستاد.

کسی سوارش نبود ولی زینی مکزیکی بر پشت داشت که بعلت استفاده زیاد فرسوده شده بود. مرد پشت سر آنها آمد و کوله بار و زین را بزمین افکند، و اسبها را آزاد کرد تا بچرند، و بجستجوی محل مناسبی برای اقامت برآمد.

آنگاه کسی آذوقه، ماهی تابه و قهوه جوش را بیرون آورد. مقداری چوب خشك جمع کرد و با چند سنگ يك اجاق ساخت و گفت: سخدايا چقدر گرسنه ام، میتوانم آهن و میخ نعل بخورم و اگر لازم باشد خیلی هم زیاد. از جابر خاست و همچنانکه در جیب شلوارش بدنبال قوطی کبریت میگشت نگاهش را روی برکه و دامنه گرداند. انگشتانش کبریت را گرفت، اما آنها را رها کرد و هنگامیکه دستش را از جیب بیرون آورد خالی بود.

لحظه ای تردید کرد، نگاهش از وسایل غذا بکوهستان پرکشید، و سرانجام بآنسوی نهر رفت و گفت: خیال میکنم بهتر باشد يك بار دیگر هم آزمایش کنم.

آنگاه برای تبرئه خود زیر لب گفت: فایده زیادی ندارد، میدانم اما خیال نمیکنم که اگر من نهارم را يك ساعت دیگر بخورم کسی بمن ایراد بگیرد.

چند قدم عقب تر از صف حفزه هائی که قبلا کنده بود شروع بکندن يك ردیف حفزه های تازه کرد. خورشید در غرب فروخفت و سایه ها درازتر شد، اما مرد هنوز هم کار میکرد، او سومین ردیف حفزه ها را میکند و رفته رفته از دامنه کوه بالا میرفت.

حفزه میاننی هر صف بیشترین محصول را میداد، در حالیکه در هر سرند خاک حفزه های دو طرف هر صف تعداد کمتری ذره های طلا وجود داشت.

هرچه او بالاتر میرفت صف ها کوتاه تر میشد، کوتاه شدن منظم صف ها نشان میداد که آخرین حفزه ها در بالای کوه آنقدر کوتاه میشود که دیگر صحبت از طول مطرح نخواهد بود بلکه دريك نقطه پایان میپذیرد.

صف سوراخ ها شکل عدد ۸ را بخود گرفت و خطوط دو طرف این شکل قطعه زمینی را که حاوی طلا بود محدود میکرد. نوك این شکل هدف آن مرد بود. او مکرر در امتداد این دو خط که بهم نزدیک تر

میشدند به بالای دامنه می‌نگریست تانوک این شکل ۸ مانند را بیابد. این نقطه در زمین حاوی طلا قرار داشت، معدن طلا در آنجا بود و مرد فریاد می‌زد :

— بیا اینجا معدن، عاقل باش و پائین بیا.
کمی بعد بالحنی بخشاینده اما محکم میگفت — « بسیار خوب، بسیار خوب معدن، می‌بینم که باید کاملاً بالا بیایم و ترا بچنگ بیآورم، صلاحیت من برای این کار از همه بیشتر است. » و پس از لحظه‌ای سکوت می‌افزود — مطمئن باش .

هرسند خاک را پائین می‌آورد و در آب نهر می‌شست و هرچه بالاتر میرفت ذره‌های طلا بیشتر میشد بطوریکه اوسرانجام شروع بریختن طلاها در یک قوطی فشنگ‌کرده آنها را بابتی تفاوتی در جیبش می‌گذاشت.

اوچنان مشغول بود که متوجه غروب آفتاب که از فرارسیدن شب خبر میداد نشد و فقط هنگامیکه دیگر نتوانست ذره‌های طلا را در کف سرنند تشخیص بدهد متوجه گردید که دیرگاه است.
ناگهان از جا برخاست و با لحنی وحشت‌زده و شگفتی خنده‌آوری گفت :

— خدا مرا لعنت کند، از زیادی کار نه‌ارم را فراموش کردم.
در تاریکی از نهر گذشت و چوب‌هائی را که قبلاً جمع کرده بود آتش‌زد. شام اوعبارت بود از خمیری که در چربی می‌پخت و لوبیای گرم. پس از شام چپش را روی آتش که داشت خاموش میشد روشن کرده بود خوشحال شد. سرانجام بسترش را گسترده و چکمه‌هایش را از پابیرون آورد و پتو را بخود پیچید. چهره‌اش در زیر نور مهتاب سفید شده بود و بصورت یک مرده می‌ماند. اما او مرده‌ای بود که هر وقت مایل بود میتوانست از جا برخیزد، چون ناگهان با یک حرکت روی بازویش تکیه کرد و بدامنه کوه خیره شده خواب‌آلود

زیر لب گفت - «شب بخیر معدن، شب بخیر.» تمام شب و چند ساعت از صبح خاکستری رنگ را خوابید و فقط هنگامیکه اشعه‌ی خورشید صبحگاهی تقریباً بطور مستقیم روی پلک‌هایش تابید بایک تکان شدید بیدار شد و باطراف نگریست تا بفهمد که در کجاست.

آرایش صبحگاهیش فقط شامل پوشیدن چکمه‌ها شد. از کنار اجاق نگاهش را روی کوه‌هاگرداند، لحظه‌ای مردد ماند آنگاه بر هوس خود پیروز شد و مشغول روشن کردن آتش گردید، در حالیکه بخود میگفت :

- بیل همیشه آرام باش، همیشه آرام باش، چرا اینقدر عجله داری؟ نتیجه ندارد که خود را خسته کنی، معدن منتظر تست و جانی نخواهد رفت تا تو صبحانه‌ات را بخوری، نه بیل، آنچه که تو احتیاج داری تنوع در غذا است، باید سعی کنی تا چیزی برای خوردن بدست بیاوری...

در ساحل یر که يك قطعه چوب برید و تنخی را که به حشره خرد شده‌ای میماند که روزهای خوب را پشت سر گذاشته است از جیب بیرون کشید، در حالیکه قلاب ماهی‌گیری‌اش را در آب می‌انداخت زیر لب گفت - صبح باین زودی شاید قلاب را گاز بزنند. و يك لحظه بعد در حالیکه از خوشحالی میدرخشید فریاد زد - نگفتم؟، نگفتم؟

بادست ماهی‌قزل‌آلانی را که بیست و پنج سانتیمتر طول داشت از آب بیرون کشید.

این ماهی و سه ماهی دیگر که او پشت سر هم و بسرعت گرفت صبحانه‌اش را تشکیل دادند.

هنگامیکه میخواست از سنگهای میان نهر آب بگذرد و بطرف دامنه پرود فکری بخاطرش رسید که او را ناگهان از حرکت بازداشت. - شاید خوب باشد کمی بطرف پائین نهر بروم، معلوم نیست، شاید يك نفر باین طرفها آمده باشد.

از روی سنگهای میان نهر گذشت و گفت - میبایست همه جا را جستجو میکردم و با این جمله آن فکر تهدیدآمیز را بدور افکند و مشغول کار شد.

بافرارسیدن تاریکی ازجا برخاست، کمرش خشک شده بود، زیرا مدت درازی خم شده و کار کرده بود، در حالیکه دستش راروی کمر خود گذاشت تا درد عضلات را تسکین دهد گفت :

- خدا مرا لعنت کند، چنین چیزی تاکنون برایم اتفاق نیفتاده است، نه از فراموش کردم اگر مواظب نباشم منبهم مثل آن آدمهای دیوانه میشوم که فقط دوبار در روز غذا میخورند.

هنگامیکه در میان پتو میغلطید بخود گفت - «این نوع معدن ها حواس آدم را پرت میکنند.» و همچنین فراموش نکرد که بطرف دامنه فریاد بزند - شب بخیر معدن، شب بخیر .

بایر آمدن آفتاب ازجا برخاست، صبحانه اش را با عجله خورد و مشغول کار شد.

گوئی گرفتار تبی شده است و این حقیقت که ذره های طلا در سرند ها مدام بیشتر میشد نمیتوانست تب او را کمتر کند، سرخی گونه هایش تنها از گرمای خورشید نبود و او خستگی و زمان را فراموش کرده بود.

وقتی سرند را پراز خاک میکرد از دامنه پائین میدوید تا آنرا بشوید و آنگاه چون نمیتوانست بخود مسلط شود و استراحت کند نفس زنان در حالیکه سکندری میخورد از دامنه بیلا میدوید تا سرند را دوباره پر کنند. اکنون تقریباً صد متر از نهر دور شده بود و حفرة ها رفته رفته شکل عدد هشت را بخود می گرفت و قطعه زمینی که حاوی طلا بود کم کم باریک تر میشد، مرد در خیال خود خطوط دوطرف این شکل را تا قله کوه امتداد میداد. نوک این شکل هشت مانته هدف او بود و او میبایست خاک زیادی را بشوید تا نوک این شکل را معین کند.

سرانجام گفت - درست سه متر بالای بوته‌های علف جارو و يك متر بطرف راست
آنگاه هوس بدانش چنگ افکند و با صدای بلند گفت :
- کاملاً واضح است .

سپس کار خود را رها کرد و بی‌الای کوه آنجائی که میبایست نوك
شكل ۸ مانند قرار داشته باشد خزید، سرند خود را پر کرد و از دامنه
پائین آورد تا آنرا بشوید. اما این سرند خاك حتى يك ذره طلا
نداشت.

او خاك را سطحی‌تر و آنگاه عمیق‌تر کند و يك دوجین سرند
خاك شست اما با وجود تمام کوشش‌هایش حتى يك ذره طلا هم بدست
نیآورد.

از اینکه پی‌هوس خود رفته است سخت خشمگین شد و خود را
بازشت‌ترین کلمات لعنت کرد، سرانجام از دامنه پائین آمد و کار
خود را مطابق نقشه اولی شروع کرد. و در حالیکه زیر لب میگفت:
«آهسته اما مطمئن، بیل، آهسته اما مطمئن، برای تو راهی بسوی
خوشبختی نیست، تو باید میدانستی، عاقل باش بیل، عاقل باش،
روش آهسته و مطمئن تنها روشی است که تو میفهمی، همین روش را
انجام بده...» هرچه صف‌سوراخها کوتاه‌تر و خطوط جانبی به محل
برخورد نزدیکتر میشد شكل ۸ مانند بیشتر در دل کوه فرو میرفت.
و ذره‌های طلا مدام در عمق بیشتری یافت میشدند.

در عمق ۷۰ سانتیمتری طلا پیدا میشد اما در خاکی که او از
عمق ۶۰ سانتیمتری برداشت کوچکترین اثری از طلا وجود نداشت
در حالیکه در قاعده این شكل ذرات طلا را میان ریشه گیاهان پیدا
کرده بود. هرچه از دامنه بالاتر میرفت طلا هم در عمق بیشتری قرار
داشت. کندن حفرة‌ای به عمق سه پا برای برداشتن فقط يك سرند
خاك کار بسیار سختی بود و تا نوك این شكل می‌بایست تعداد بی‌شماری
از این حفرة‌ها کنده شود.

هنگامیکه يك لحظه ایستاد تا کمرش را که دردمیکرد بمالد،
آهی کشید و گفت :

— و هیچ کس نمیداند که بالاتر طلا در چه عمقی قرار خواهد
داشت .

باهر صی تب آلود، کمری پردرد و عضلات خشک شده زمین
قهوه ای رنگ و نرم را باییل و کلنگ می کند و کم کم ازدامنه بالاتر
میرفت. پیش روی اودامنه صاف قرار داشت که از گل پوشیده شده
بود و عطر شیرین آن هوا را پرمیکرد و پشت سرش پرتگاه بود. بنظر
میرسید که سطح صاف دامنه قربانی طغیان وحشتناك يك آتشفشان
شده است. کار او که باهستگی پیش میرفت حرکت حلزونی را
بغاظر می آورد که با آثار تنفرآور خود زیباییها را آلوده میکند.

صق رگه طلا که مدام بیشتر میشد کار مرد را زیادتر میکرد
اما او خود را با ذرات طلا که رو بافزایش بود تسکین میداد. طلائی
که از هر سرنند خاک بدست می آورد بین بیست، سی و پنجاه سنت
ارزش داشت و هنگامیکه با فرارسیدن تاریکی آخرین سرنند خاک
را شست در هر بیل خاک باندازه يك دلار طلا وجود داشت.

شب هنگام وقتی خود را در پتو می پیچید زیر لب گفت :

— شرط میبندم که يك مزاحم به چراگاه کوچک من می آید.

ناگهان نشست و بتندی گفت — بیل گوش کن چه میگویم، بیل
می فهمی؟ تو باید فردا صبح زود بزخیزی و کمی در اطراف بگردی
و ببینی که آیا کسی را پیدا میکنی فهمیدی؟ صبح زود فراموش نکن.
خمیازه ای کشید، نگاهی پدامنه افکند و فریاد زد — شب بخیر
معدن .

صبح پیش از دمیدن خورشید برخاست و هنگامیکه اشعه
آفتاب بر او تابید صبحانه اش را خورده بود و میخواست از دیواره
سنگی تا آنجا بالا برود که درهم ریختگی سنگها امکان ایستادن را
بوجود آورده بود.

هنگامیکه بقله رسید و با اطراف نگرست خود را میان دره‌های تهی و تنها محصور دید و تا آنجا که چشمش میدید کوهستان‌ها قرار داشت.

در جهت شرق نگاه او که سرعت و سبك از روی کوهستان‌های دور از هم و متعدد میگذشت بر فراز دندان‌های بلند سلسله جبال اصلی که ستون فقرات زمین‌های غربی بشمار میرود درنگ کرد. در شمال و جنوب این رشته‌کوه را میدید که از میان دریای کوه‌ها میگذرد در غرب کوه‌ها کم‌کم کوتاه‌تر و کوچک‌تر گردیده و سرانجام به تپه مبدل میشد و این تپه‌ها نیز در دره بزرگی که از نظر او پنهان بود فرو میرفت.

و در این ناحیه عظیم، غیر از آن دامنه پراز حفره که زیر پای او قرار گرفته بود هیچ انسان و یا آثار کار انسان وجود نداشت.

مرد مدتی بانگاه در دره‌ها کاوش نمود. یکبار بنظرش رسید که کاملاً پائین دره آثار دود می‌بیند، با دقت زیادی باین پدیده نگرست و نتیجه گرفت که این مه بنفش رنگ کوهستان است که دیوار سنگی دره را چون دود سیاه و موج می‌نمایاند.

آنگاه بسوی تپه فریاد زد - «بیامعدن، بیاببرون، حالا می‌آیم، معدن، حالا می‌آیم.» بنظر میرسید چکمه‌های سنگینی که پوشیده بود مانع رفتنش میشود اما باین وجود چون يك بزکوهی سبك و ماهرانه می‌پرید و از آن ارتفاع سرگیجه‌آور پائین می‌آمد.

يك تخته سنگ در لبه پرتگاه زیر پایش لغزید اما او تعادل خود را از دست نداد، بنظر میرسید بخوبی میدانند که لحظه حساس چه وقت فرا خواهد رسید و از زمین‌های سست استفاده میکرد تا جای خود را مطمئن سازد. در آنجا که سراشیبی دیواره کوه چنان تند بود که او نمی‌توانست حتی يك ثانیه راست بایستد لحظه‌ای تردید نکرد.

پای او فقط يك لحظه از آن ثانیه شوم با خطرناکترین سطح

تماس پیدا کرد و این يك لحظه کافی بود تا باو امکان پریدن را بدهد. در جایی که او نمیتوانست حتی يك لحظه از يك ثانیه پایش را در محلی قرار دهد خود را پرتاب میکرد و با دست سرعت برآمدگی يك سنگ، يك شکاف و یا يك گیاه را میگرفت.

سرانجام سنگهای دیوار کوهستان شروع بلغزیدن کرد و او با تردید پریده و با فریادی بلند لغزید و در میان چندین تن خاک و سنگ لغزان بیائین رسید.

در این روز اولین سرند خاک بیش از دو دلار طلا داشت، و خاک این سرند درست از میان زاویه شکل ۸ مانند برداشته شده بود. در هر دو طرف این نقطه مقدار طلای سرنها سرعت کم میشد. صف حفره‌هایی که میکند رفته رفته بسیار کوتاه شده بود. خطوط جانبی این شکل اکنون فقط چند متر با هم فاصله داشتند. نقطه برخورد این دو خط چند متر بالاتر قرار داشت. اما او مجبور بود مدام خاک طلا را از عمق بیشتری بردارد. بعد از ظهر مجبور شد که حفره‌ها را پنج پا عمیق کند، در عمق کمتر حتی يك ذره طلا در سرند پیدا نمیشد.

اکنون دیگر طلا بصورت ذره نبود بلکه زمین تقریباً از طلای خالص تشکیل شده بود و مرد تصمیم گرفت پس از یافتن معدن باز گردد و در این قسمت هم کاری کند.

زیاد شدن طلا در سرند او را خشمگین میکرد، هنگام عصر مقدار طلای هر سرند خاک به سه یا چهار دلار رسید. مرد متفکرانه سرش را خاراند و نگاهش را روی دیوار سنگی و علفهای چارو که مکان تقریبی نوك شکل ۸ مانند را معین میکرد گردانیده، سرش را تکان داد و بالعنی عمیق چون يك پیشگو گفت :

— دوامکان وجود دارد بیل، دوامکان، یا معدن روی تمام دامنه کوه پنخ شده است و یا آنقدر سرشار است که شاید تونوانی آنرا یکباره بخانه ببری و این ماجرائی لعنتی خواهد بود، اینطور نیست؟

خندید و از فکر قرارگرفتن درمقابل این دوامکان دلپذیر شاد شد .

هنگامیکه تاریکی فرارسید او درکنار نهر نشسته و در آن تاریکی که سرعت بیشتر میشد از هوس شستن يك سرتند خاك ديگر كه باندازه پنج دلار طلا داشته باشد چشمهایش از کاسه بیرون زده بود .

— کاش برق داشتم و میتوانستم بازهم کارکنم .
دراین شب خفتن برایش بسیار سخت بود، مدام می غلطید و چشمهایش را می بست تا خوابش ببرد، اما خون او وحشیانه و تب آلود می طپید و مدام چشمانش را باز میکرد و زیر لب میگفت — کاش خورشید زودتر بدمد .

سرانجام بغواب فرو رفت، اما هنگامیکه ستاره ها بیرنگ شدند چشمانش را بازکرد و وقتی سحرگاه خاکستری رنگ آغاز شد او صبحانه اش را خورده بود و میخواست از دامنه کوهستان بالا برود و معدن را بیابد .

زمین حاوی طلا آنقدر باریک شده و او آنقدر بمعدن طلا که چهارروز تمام بدنبالش میگشت نزدیک شده بود که در اولین صف فقط جا برای سه حفره وجود داشت .

وقتی در آنجا که خطوط جانبی شکل ۸ مانند سرانجام بهم میرسیدند آخرین حفره را میکند خود را آرام میکرد — «آرام بیل، آرام،» و در حالیکه عمیق تر و بازهم عمیق تر میکند مکرر میگفت :

— حالا به چنگت می آورم معدن، دیگر نمی توانی از دستم بگریزی — چهار، پنج، شش پا زمین را حفر کرد، کار کردن زمین مدام سخت تر میشد، سرانجام کلنگش به سنگی برخورد .

او سنگ را بررسی کرد و در حالیکه با بیل خاك كف حفره را خالی میکرد گفت :

— سنگ کوارتز پوسیده

با کلنگ بآن سنگ سست می گرفت و با هر ضربه قسمتی از آنرا می شکست.

سپس بیل را در قطعات شکسته شده فرو برد و چشمانش درخشش طلا را دید، ناگهان بیل را بکناری افکند و زانو زد و چون دهقانی که خاک و گل را از یک سیب زمینی دور میکند قطعه سنگی را که در دست گرفته بود پاك کرد و فریاد زد :

— خدای بزرگ، اینجا از تکه های طلا پراست، براستی پراست. فقط نیمی از سنگی که در دست داشت کوارتز و نیم دیگر آن طلای خالص بود. او سنگ را بداخل سرند انداخت و قطعه دیگری را بررسی کرد. از خارج زیاد زرد نبود اما انگشتان نیرومند او کوارتز پوسیده را از روی آن پاك کرد تا اینکه هر دو دستش از طلای درخشان پر شد.

قطعات طلا را یکی پس از دیگری پاك میکرد و بداخل سرند می افکند.

آن حفره يك گنج بود. سنگ کوارتز چنان تجزیه شده بود که طلا بیش از کوارتز وجود داشت. گاه گاه قطعه سنگی می یافت که کاملاً به طلا مبدل شده بود.

يك قطعه بزرگ بوسیله کلنگ شکسته شده بود مانند يك مشت جواهر می درخشید. او در حالیکه سرش را کج کرده بود آنرا نگریست و با هستگی چرخاند تا بازی درخشان نور را در آن ببیند و با استهزاء گفت :

— مردم از معدن های سرشار تعریف میکنند، در مقایسه با این اغلب آنها بی مقدارند و ارزش آنها بیش از سی سنت نیست، تماش طلا است، از این جهت در اینجا و در این لذه مقدس این دره را دره طلا نام می دهیم، خدا میداند، این کار را میکنم.

همچنانکه زانو زده بود قطعات سنگ کوارتز را بررسی میکرد و آنها را در سرند می افکند. ناگهان احساس کرد که خطری او را

تهدید میکند، گوئی سایه‌ای روی او افتاد، اما سایه‌ای وجود نداشت، مثل این بود که يك قطعه طلا در گلویش گیر کرده و او را خفه میکند. يك لحظه بعد خون در رگهایش یخ‌زد و او حس کرد پیراهنش که از عرق خیس شده بود سرد به تنش چسبید. از جانپريد و بمقرب نگاه نکرد، هیچ حرکتی نکرد.

لحظه‌ای اندیشید این چه احساس بر حذرکننده‌ایست که پاو دست داده است و سعی کرد دریابد این نیرو که او را بر حذر می‌کرد از کجا می‌آید و کوشید تا حضور موجود نامرئی را که تهدیدش می‌کرد حس کند.

نیروهای شیطانی نفسی آنچنان لطیف می‌دیدند که حواس عادی قادر بدرك آن نبود، او احساس میکرد که چنین نفسی در نزدیکی اوست اما برایش روشن نبود که چگونه آنرا حس میکند. او همان احساسی را داشت که بشخص هنگامیکه ابری خورشید را می‌پوشاند دست می‌دهد، این احساس همانگونه ناشاد و تهدیدآمیز بود، گوئی چیزی تاریك میان او و هستی خزیده است و زندگی را با پنجه‌های خفه‌کننده‌اش تهدید میکند و مرگ را، مرگ او را خبر میدهد.

تمام رگها و پی‌هایش کشیده شده و آماده برای لحظه‌ای بود که او تصمیم بگیرد و از جا بپرد و چهره بچهره در مقابل خطر نامرئی قرار گیرد. اما نیروی روحش آن وحشت عظیم را سرکوب کرد و او در حالیکه يك قطعه طلا در دست داشت همچنان نشست. جرئت نمی‌کرد بمقرب نگاه کند اما اکنون میدانست که چیزی پشت سر و بالای سر اوست. خود را مشغول کرد تا نشان دهد که کاملاً متوجه قطعه طلایی است که در دست دارد. طلا را با دقت بررسی میکرد و می‌چرخاند و خاک آنرا پاک میکرد، اما در تمام مدت حس می‌کرد که موجودی بالای سرش ایستاده است و از بالای سرش نگاه میکند و قطعه طلا را مینگرد. بالالتهاب گوش فراداد و در همان حال خود را چنان مشغول

نشان میداد که گوئی کاملاً متوجه قطعه طلائی است که در دست دارد، و اکنون می‌شنید که موجودی پشت سرش نفس میکشد. نگاهش روی زمین را جستجو کرد تا اسلحه‌ای بیابد، اما فقط قطعات طلا را دید و این طلا در موقعیت فعلی او بی‌ارزش بود. البته او يك كلنگ داشت که در بعضی مواقع اسلحه بسیار خوبی بود، اما نه حالا.

مرد ناگهان دریافت که موقعیتش چقدر خطرناک است. در سوراخی تنگ که هفت پامق داشت قرار گرفته بود و حتی سرش بزمین نمی‌رسید، او در تله افتاده بود.

مرد همچنان نشست، کاملاً آرام و آگاه بود، اما عقل او که تمام امکانات را می‌سنجید باو میگفت که موقعیتش بسیار بد است. باز هم يك قطعه کوارتز را پاك کرد و طلا را درسند انداخت. کار دیگری نمیتوانست بکند اما می‌دانست که دیر یا زود مجبور است برخیزد و چهره به چهره خطری که از پشت سر تهدیدش میکرد قرار گیرد. دقایق میگذشت و او میدانست که اگر نخواهد همچنان که روی کنج خود خم شده است مرگ بسراغش بیاید با گذشتن هر دقیقه لحظه برخاستن او نزدیکتر میشود. از این فکر پیراهن خیس او بتنش چسبید.

باز هم نشسته بود و طلا پاك میکرد و در عین حال می‌سنجید که چگونه باید برخیزد. او میتوانست ناگهان برخیزد، از سوراخ بیرون بپرد و مقابل آنچه که او را تهدید میکرد قرار گیرد. همچنین میتوانست آهسته از جا بلند شود و آنگونه رفتار کند که گوئی تازه متوجه موجودی که پشت سرش نفس میکشید شده است.

غریزه تمام وجود جنگ طلب او میگفت که باید راه حل اول را انتخاب کند و بادست و پا تا آنجا که ممکن است سرعت از حفره بیرون بپرد، اما عقل او میگفت باید آهسته و با احتیاط به موجودی که از چشم او پنهان بود و او را تهدید میکرد نزدیک شود.

اما در حالیکه او همه این‌ها را می‌سنجید ناگهان صدای بلندی

درگوشش ملین افکند. هماندم ضربه‌ای بی‌حسن‌کننده به‌قسمت چپ پشتش وارد آمد و از نقطه‌ای که ضربه بآن وارد شده بود دردی سوزان در تمام تنش گسترش یافت. او از جا پرید ولی پیش از آنکه روی پاهایش بایستد بزمین افتاد.

تنش چون برگ‌کی که در گرمائی ناگهانی وسخت پژمرده میشود جمع شد. او با سینه روی سرند افتاد و چهره‌اش در خاک و قطعات گوارتز فرو رفت در حالیکه پاهایش بدلیل کمبود جا در حفره کج شد. عضلاتش مکرر متشنج شد و چون لرزشی که از سرمائی شدید بوجود می‌آید تمام تنش را فرا گرفت. ریه‌های آهسته باز شد و صدای يك ناله بگوش رسید، آنگاه او هوا را کاملاً آهسته بیرون دمید و پیکرش نیز بهمان آهستگی سست شد.

از بالا مردی که طپانچه‌ای در دست داشت بدرون حفره نگرست. او مدتی به پیکر بی‌حرکتی که زیر پاهایش بروی شکم افتاده بود خیره شد.

پس از مدتی مرد بیگانه روی لبه حفره نشست بطوریکه میتوانست پائین را ببیند و طپانچه را روی زانو گذاشت. دستش را در جیب کرد و يك کاغذ قهوه‌ای رنگ بیرون آورد و کمی توتون روی آن ریخت و در نتیجه سیگاری کوتاه و قهوه‌ای رنگ با دو طرف پیچیده شده درست کرد، در عین حال مدام به پیکری که در کف حفره افتاده بود نگاه میکرد. سیگار را آتش زد و بالذتی خموش دود را در ریه‌هایش کشید، با آهستگی يك میزد، یکبار سیگار خاموش شد اما او دوباره آنرا آتش زد و در تمام مدت نشسته بود و بآن جسم بی‌حرکت خیره شده بود.

سرانجام ته‌سیگار را بدور افکند و از جا برخاست و روی لبه حفره آمد، دست‌هایش را به لبه حفره گرفت و در حالیکه طپانچه در دست راستش بود داخل سوراخ شد و هنگامیکه پاهایش نیم‌متر با زمین فاصله داشت پائین پرید.

در همان لحظه که پاهایش بازمین تماس یافت دید که دست جوینده طلا بسرعت حرکت کرد، پنجه سختی را روی پایش حس کرد و آنگاه از جا کنده شد.

دستی که در آن طپانچه بود در نتیجه حالتی که بهنگام پریدن گرفته بود بالای سرش قرار داشت، اما هماندم که فشار پنجه را روی پایش احساس کرد دستش را بسرعت پائین آورد و هنوز پایش کاملاً بزمین نرسیده بود که آتش کرد.

صدای انفجار در آن حفره تنگ طنینی کرکننده افکند و دود حفره را پر کرد بطوریکه دیگر چیزی دیده نمیشد. او به پشت در کف حفره بزمین افتاد و جوینده طلا چون يك گریه بروی او پرید. مرد بیگانه بازوی راستش را خم کرد تا آتش کند، اما هماندم جوینده طلا بایک ضربه سریع آرنج دست او را بکنار زد، طپانچه بالا رفت و تیر در دیوار حفره نشست. هماندم مرد بیگانه حس کرد که دست جوینده طلا میچ دستش را گرفت. اینک جدال برای بدست آوردن طپانچه بود، هر يك از آنها میخواست آنرا علیه دیگری بکاربرد.

دود در سوراخ کمتر میشد و مرد بیگانه که به پشت افتاده بود رفته رفته قادر بدیدن میشد، اما ناگهان بوسیله يك مشت خاک که حریفش با خونسردی در چشمان او پاشید کور شد. از وحشت دستش که طپانچه را گرفته بود باز شد. يك لحظه بعد حس کرد که تاریکی عظیمی مغزش را میپوشاند و درست در اوج این تاریکی، تاریکی از میان رفت. اما جوینده طلا مدام آتش میکرد تا اینکه طپانچه خالی شد، آنگاه آنرا بدور افکند و نفس زنان روی پاهای مرده نشست، ناله ای کرد و گفت :

— بدبخت بی شرف، دنبال من می آید، میگذارد من کارها را انجام بدهم آنوقت از پشت مرا تیر میزند.

از خشم و خستگی تقریباً گریه میکرد. جستجوکنان به چهره مرده خیره شد، این چهره از خاک و گل پوشیده بود و او بسختی

میتوانست خلوط آنرا تشخیص دهد.

هنگامیکه مدتی چهرهٔ مرده را نگریست گفت - هرگز او را ندیده‌ام، يك دزد معمولی، لعنتی از پشت بمن تیر می‌زند، از پشت پیراهنش را باز کرد و جلو و عقب سینه خود را لمس نمود و پیروزمندان فریاد زد :

- از وسط گذشت اما کاری نکرده، شرط می‌بندم که خوب هدف گرفته است اما موقع فشردن ماشه طپانچه تکان خورده است، مرد بدبخت، اما من مزاییش را دادم .

سوراخی را که گلوله در طرف چپش بوجود آورده بود لمس کرد و سایهٔ رنج روی چهره‌اش گسترده شد.

- این لعنتی مرا خشک میکند، بهتر است آنرا ببندم و از اینجا بروم.

از سوراخ بیرون خزید و از دامن بسوی قرارگاهش پائین رفت. نیم ساعت بعد با اسب بارکش خود بازگشت. پارچه‌ای که روی زخمش بسته بود از زیر پیراهنش دیده میشد، حرکات دست چپش آهسته و ناتوان بود، اما مانع نمیشد که از دستش استفاده کند.

بكمك يك طنابكه زیر بازوی مرده بست موفق شد جسد را از سوراخ بیرون بکشد. آنگاه مشغول جمع کردن طلا شد، چندین ساعت کار کرد اما مکرر مجبور بود دست از کار بکشد تا شانه خشک شده‌اش کمی استراحت کند، و در عین حال زیر لب میگفت :

- از پشت سر بمن تیر می‌زند، بدبخت، از پشت سر بمن تیر می‌زند.

هنگامیکه تمام طلاها را درپتوها و چند پارچه دیگر ریخت سعی کرد ارزش آنها تخمین بزند - چهار صد پوند، اگر اشتباه کرده باشم خودم را دارمیزنم، اگر دویست پوند آن خاک و کوارتز باشد برایم دویست پوند طلا میماند، بیل بیدار شو، دویست پوند طلا، ۴۰ هزار دلار و همهٔ آن مال تست، همهٔ آن.

باخوشحالی سرش را خاراند و انگشتش ناگهان در يك شكاف فرو رفت که از وجود آن بی‌خبر بود، شکاف را که چندین سانتیمتر طول داشت با انگشت لمس کرد.

این شکافی بود که گلوله دوم در پوست سرش بوجود آورده بود. با خشم بطرف جسد رفت و پیروز مندانان گفت :

— دلت میخواست مرا از بین ببری، خیلی دلت میخواست، اینطور نیست؟ اما من سزایت را دادم هاین بالا مراسم تدفین خوبی خواهی داشت، این بیشتر از آن است که تو برای من کرده‌ای. جسد را به طرف سوراخ کشید و آنرا در سوراخ انداخت. جسد با صدائی خفه بزمین خورد و به پهلوی افتاد بطوریکه چهره‌اش بسوی نور برگشت.

جوینده تلا پائین نگرست و گفت — از پشت سر بمن تیر می‌زنی؟

با کلنگ و بیل حفرة را پر کرد آنگاه تلا را باز اسب نمود اما چون بار برای حیوان بسیار سنگین بود هنگامیکه به قرارگاهش رسید قسمتی از آن را بار اسب سواری خود کرد. با وجود این مجبور شد بعضی از وسایل خود، کلنگ، بیل، سرند، وسایل آهنی، ظروف غذا و چیزهای دیگر را باقی بگذارد.

هنگامیکه مرد اسبهایش را از میان موها و گیاهان انگلی میگرداند آفتاب بوسط آسمان رسیده بود. اسبها برای اینکه بتوانند از روی سنگهای بزرگ بگذرند روی دو پا بلند میشدند و کورکورانه راه خود را در میان انبوه گیاهان باز میکردند. یکبار اسب سواری بسختی بزمین خورد و مرد مجبور شد بار آنرا خالی کند تا اسب بتواند دوباره برخیزد. هنگامیکه اسب دوباره به راه افتاد مرد سرش را از میان برگها بیرون آورد و بدامنه کوه نگرست و گفت — مرد به بخت. و آنگاه از نظر پنهان شد.

صدای شکستن و بریدن موها و گیاهان انگلی بگوش رسید.

حرکات اسبها درختان را تکان میداد. نعل اسبها روی صخره‌ها صدا میکرد، گاه‌گاه نیز صدای يك ناسزا و يايك فرمان بگوش میرسید. سرانجام مرد شروع باواز خواندن کرد.

(بگذار چشمانت ببینند)

پوشیده سرتاسر ز جنگل تپه‌ها را

بگذر زیاران گنه‌کار

خالی شو از بارگناهان

تا وقت شب بینی خدا را)

صدای آواز رفته‌رفته ضعیف‌تر میشد و روح مکان در آن سکوت بازگشت. نه‌ریازهم خواب‌آلود نجوا میکرد. صدای خواب‌آور زنبورهای کوهی بازهم طنین افکند و پرهای برف رنگ درختان تبریزی دره‌های معطر فرومیریخت.

پروانه‌ها از میان درختان می‌گذشتند و همه‌جا نور خورشید شعله می‌کشید. تنها آثار سم اسبها روی چمن و دامنه زیرورو شده یادآور موج سخت زندگی بود که لحظه‌ای آرامش این مکان را شکسته و اینک بجای دیگری میرفت.



مردان سرزمین آفتاب

ماندل دهکده‌ای است ناشناس در ساحل دریای شمال، اهالی این دهکده از قبایل اطراف صلح‌جو ترند. در ماندل تعداد زنان چند برابر مردان است و باین علت و به دلیل احتیاج به ازدیاد نسل، هر يك از مردان چندین زن انتخاب میکنند، زنان مرتباً با افراد دهکده می‌افزایند و تولد هر پسر موجب مسرت همه است.

آبواک نیز در ماندل زندگی میکند، سرش همیشه روی شانه خم است گویی گردنش از انجام وظیفه برای همیشه سرباز زده است. حادثه‌ای که همه اینء ملح‌جوئی، زیادی زنان و خستگی کردن آبواک را بوجود آورد سالها قبل، در آن زمان اتفاق افتاد که کشتی سی‌آرش در خلیج ماندل لنگر انداخت، و تیه رئیس قبیله ماندل نقشه‌ای طرح کرد و خواست که اموال کشتی را بسود قبیله‌اش تصرف کند.

هنوز هم مردم قبیله ماندل که با قبیله هونگریگها نسبت دارند آن ماجرا را بیاد می‌آورند و هنگامیکه آنرا با صدائی خفه تعریف میکنند بچه‌ها جمع میشوند و از حماقت پدرانشان که با مردان سرزمین آفتاب جنگیدند و چنان پایان وحشتناکی را برای خویش خریدند تعجب میکنند.

ماجرا وقتی آغاز شد که شش مرد سپیه پوست از سی‌آرش به

دهکده آمدند و در کلبه نگا منزل کردند، بنظر میرسید که در نظر داشتند مدت زیادی بمانند، اگرچه آنها مقدار زیادی شکر و آرد به نگا دادند ولی او باز هم راضی نبود چون دخترش مساشی سرنوشت خود را انتخاب کرده و بستر و غذایش را بابیل رئیس سپیدپوستان تقسیم کرده بود.

هنگامیکه شش مرد سپیدپوست خفته بودند، عده ای از اهالی کنار آتش جمع شده و نگا بالحنی شکایت آمیز میگفت :

— مساشی ارزش دارد. زیرا مردان ما بیش از زنان هستند، اوننگ شکارچی یک قایق نو و یک تفنگ که از قبیله هونگریگها بدست آورده بود در عوض مساشی بمن میداد، ولی ببیند، حالا مساشی رفته و بمن هم چیزی نرسیده است.

یک لحظه چهره دوستانه پی لودر نور آتش دیده شد که میگفت :

— منم حاضر بودم برای مساشی چیزهای زیادی بدهم.

نگا تصدیق کرد — بله، هم تو هم دیگر مردان مساشی را میخواستند.

آنگاه بالحنی غم آلود پرسید :

— چرا مردان سرزمین آفتاب آرامش ندارند؟ چرا در خانه هایشان نمی مانند، چرا بدیار ما می آیند؟ مگر مردان سرزمین ما بدشتها و زمینهای آنها کوچ میکنند؟

سدائی در تاریکی طنین انداخت. آب واک خود را بصف جلو رسانید و گفت :

— بهتر است از خودشان بپرسی که چرا باینجا آمده اند.

چند نفر فریاد زدند، — آنها برای چه آمده اند؟

و آب واک با حرکت دست آنها را بسکوت واداشت و گفت :

— آنها باینجا آمده اند که زمینهای ما را حفر کنند، ولی اینکار بدون دلیل نیست، مردان بدون دلیل زمین را حفر نمیکنند، من این را از نگا و رود شکارچیان نهنگ فهمیدم. آنها نیز از

مردان سرزمین آفتاب

سرزمین آفتاب آمدند و کشتی خود را در یخ اِزدست دادند، شما هنوز آنها را بخطر می‌آورید که باقایق‌های نیم شکسته باینجا آمدند و هنگامیکه زمستان رسید و برف زمین را پوشانید باسگ و سورت‌مه بسوی جنوب رفتند، و یادتان می‌آید، وقتی که منتظر رسیدن زمستان بودند یکی از آنها بکندن زمین مشغول شد، و بعد دو نفر و بالاخره همه زمین را میکنند و مانفهمیدیم که این حفره‌ها برای چیست، زیرا آنها ما را از آن حوالی دور میکردند بطوریکه ما چیزی نمیدیدیم. وقتی هم که مردان سپید پوست رفتند و ما حفره‌ها را بررسی کردیم چیزی نیافتیم، ولی در اینجا زمین وسیع است و آنها در همه جا زمین را حفر نکردند.

همه با تحسین فریاد زدند - آری، آب‌واک درست می‌گوید. آب‌واک ادامه داد - و از این جهت من فکر میکنم که یکی از مردان سرزمین آفتاب برای دیگران تعریف کرده است و این مردان هم برای حفر زمین باینجا آمده‌اند.

شکارچی پیرو کوتاه قدی پرسید - پس چرا بیل زبان ما را صحبت میکند، با وجودیکه چشمان ما او را تاکنون ندیده است. آب‌واک جواب داد - بیل قبلا در سرزمین‌های برف بوده است و گرنه نمی‌توانست بزبان قبیله خرسها که شبیه بزبان هونگریگها و ماندل است حرف بزند. در قبیله خرسها مردان سرزمین آفتاب زیادند و چند نفر هم در قبیله هونگریگها هستند، ولی در ماندل تاکنون غیر از شکارچیان نهنگ و آنهائی که اکنون در کله نکا خفته‌اند کسی نبوده است.

نگاکفت - شکر و آرد آنها بسیار خوب است.

او تنگ گفت - آنها اموال زیادی دارند، دیروز که من در کشتی آنها بودم اسباب‌های آهنین، چاقو، تفنگ، آرد، شکر و مواد غذایی گریبی دیدم.

تیه از جای برخاست و از اینکه افراد قبیله با احترام اوسکوت

کردند خوشحال بود .

— آری چنین است برادران، مردان سرزمین آفتاب خیلی ثروت دارند ولی ابله هستند، ببینید آنها باینجا آمده‌اند بی آنکه باین همه ثروت فکرکنند، هم اکنون خوابیده‌اند و مایه‌ی باک و نترس هستیم. شکارچی پیر حرف او را قطع کرد — شاید آنها هم نترس و جنگجویان ماهری باشند.

تیه نگاهی باو کرد — نه اینطور نیست، آنها در جنوب زندگی میکنند و در مسیر خورشید، و مثل سگهایشان بیعالتند، سگهای شکارچیان نهنگ را بخاطر می‌آورید؟ روز دوم خوراک سگهای ما شدند، در سرزمین آفتاب خورشیدگرم زندگی راحت است و مردان چون زنان و زنان مانند بچه‌ها هستند.

سرها بعلامت تصدیق تکان خورد و زنان برای گوش کردن گردن کشیدند. لیتیکا دختر جوان تیه گفت :

— میگویند آنها حتی نسبت بزنانی که خوب کار نمیکنند مهربان هستند.

تیه با خشم فریاد زد :

— توهم می‌خواهی ردپای مساشی را بگیری؟

آنگاه رو بمردان کرد و گفت :

— ببینید برادران، مردان سرزمین آفتاب بزنان مانند نظر دارند، مساشی دنبال آنها رفت و به نگا چیزی نرسید حالا لیتیکا میخواهد بدنبال آنها برود و بعد هم نوبت دیگران است، من بایک شکارچی از قبیله خرسها صحبت کرده‌ام و اینها را میدانم، میان ما چند نفر از قبیله هونگریگها هستند، بگذارید آنها بگویند که آیا سخنان من حقیقت دارد.

شهر مرد قبیله هونگریگها حرفهایش را تصدیق کردند و هر يك از آنها از عادات و رسوم مردان سرزمین آفتاب داستانها تعریف کرد.

از مردان جوانی که هنگام زن گرفتنش بودند و پیران که درازاء دختران خود قیمتهای زیاد میخواستند همه به برخاست و رفته رفته فرش خشم واضح تر بگوش میرسید. تیه بخشم آنها دامن زد و آرزویش برای بدست آوردن يك ثروت ناگهانی بحقیقت نزدیکتر شد. او بصدای بلندگفت - آنها اسبابهای آهنی، چاقو و تفنگ زیاد دارند.

آبواك گفت - من تفنگ بیل را تصاحب میکنم .
نگا فریاد زد - نه تفنگ اموال من است زیرا قیمت مساشی باید پرداخت شود.

تیه سعی کرد آنها را ساکت کند و گفت - آرام، برادران بگذارید که زنان و بچهها به کلبه هایشان بروند. در اینجا باید فقط مردان تصمیم بگیرند.

و هنگامیکه زنان از آنجا دور شدند تیه ادامه داد - تفنگ برای همه هست، حتی بهر يك دو تفنگ میرسد شکر و آرد و چیزهای دیگر نیز فراوانست و همه کارها بسادگی انجام خواهد گرفت. این شش نفر را که در کلبه نگا خفته اند امشب میکشیم. فردا بکشتی میرویم و با بقیه معامله میکنیم و اگر موقعیت ایجاد کرد همه آنها را میکشیم. فردا شب جشن میگیریم و اموال آنها را تقسیم میکنیم و فقیرترین افراد بیشتر از آن خواهد داشت که اکنون ثروتمندترین مادر دارد. ای برادران آنچه که من گفتم عاقلانه است.

همه ای که حرفهایش را تصدیق میکرد بگوش او رسید، و آنگاه برای حمله آماده شدند. شش مرد قبیله هونگریکها هر يك تفنگ و تعدادی فشنگ داشتند، از مردان قبیله ماندل فقط تعداد کمی صاحب تفنگ بودند و از آن گذشته باروت و فشنگ آنها نیز کم بود، ولی تعداد زیادی پیکان و نیزه برای جنگ از دور و چاقوهای فولادی برای جنگ از نزدیک، کمبود تفنگ و فشنگ و ضعف جنگی ناشی از این کمبود را جبران میکرد.

تیه فرمان داد - سرو صدا نکنید در هر طرف کلبه بایستی چند نفر مراقب باشند بطوریکه مردان سرزمین آفتاب راه گریز نداشته باشند. و تونگا باشش مرد بداخل کلبه میخیزی هیچکدام از شما تفنگ همراه خود نبرید بلکه دستهای قوی خود را با چاقوهایتان مجهز کنید.

نگا آهسته گفت - مواظب باشید به مساشی آسیبی نرسد زیرا او ارزش دارد....

همه مردان در اطراف کلبه روی زمین دراز کشیدند پشت سر آنها زنان و بچه ها ایستاده و منتظر حمله و کشته شدن شش مرد سپید پوست بودند.

شب کوتاه ماه اوت تقریباً بصبح رسیده بود و در نور سحرگاهی نگا و مردان او که با هستگی در حال حرکت بودند اندک اندک در راهرو درازی که بکلبه منتهی میشد از نظرها منحی گشتند.

تیه از جای برخاست دستهایش را بهم مالید و گفت - همه چیز مطابق میل است.

دیگران سرهایشان را بلند کردند و منتظر ماندند. هر يك بنحوی حادثه را در نظر خود مجسم میکرد: مردان خفته ... نیش چاقوها... مرگ ناگهانی در تاریکی...

فریاد یکی از سپیدپوستان مرز سکوت را شکست و آنگاه صدای تیری بگوش رسید... همه وحشتناکی از درون کلبه برخاست... مردان بدون آنکه فکری کنند از جا برخاستند و بکلبه حمله کردند... از داخل شش تفنگ بدون انقطاع صدا میکردند و از دست مردان قبیله ماندل که در راهرو سخت بهم فشرده شده بودند کاری بر نمی آمد نفرات جلوسعی میکردند بنحوی از جلوی لوله های آتش را بگیرزند ولی فشار دیگران آنها را بجلو میراند و هر آن گلوله ها از پیکرشش مرد میگذشت و راهرو که از جنگجویان در تنگنا گیر کرده پر شده بود بزودی بصورت گشتارگاهی درآمد... گلوله ها که بدون هدف گیری

پسوی آن عده خالی میشد چون جریانی از مرگ مانع پیشروی مردان قبیله ماندل می‌گردید.

یکی از مردان قبیله هونگریک گفت - تاکنون چنین جنگی ندیده‌ام در داخل راهرو اجساد روی هم انباشته شده است... شکارچی کوتاه قد با تمسخر گفت - من گفته بودم که آنها مردانی جنگ دیده هستند.

آب‌واک گفت - ما میبایستی پیش بینی میکردیم... ما در تله‌ای که خود ساخته‌ایم می‌جنگیم.

صدای تیه برخاست - ای احمق‌ها من گفتم که فقط نگا یا شش مرد بداخل کلبه بروند. عقل من بیشتر از عقل مردان سرزمین آفتاب است اما شما همه چیز را خراب میکنید.

هیچ‌کس جواب نداد و همه چشم‌ها بکلبه که بصورت سایه‌ای بزرگ ولی محو دیده میشد دوخته شده بود... از شکاف سقف دود یاروت مارپیچ با آسمان می‌گریخت... و گاهی مجروحی ناله‌کنان از راهرو بیخارج می‌خزید....

تیه فرمان داد - هرکس از پهلوی دستی خود راجع به نگا و همراهان او سؤال کند....

چند لحظه بعد جواب داده شد - نگا و همراهان جوانش مرده‌اند....

زنی از پشت سر آنها شیون کرد - عده دیگری هم مرده‌اند... تیه برای تسلی آنها گفت - پس ثروت بیشتری بیازماندگان میرسد.

سپس روبه آب‌واک کرد و فرمان داد - چند پوست مگ آبی که باروغن ماهی پر شده باشد بیاور تا شکارچیان آنها را درکنار دیوار کلبه آتش بزنند....

هنوز حرفش تمام نشده بود که از شکافی بین چوبهای دیوار کلبه تفنگی پسوی آنها نشانه رفت، نفس یکی از مردان قبیله هونگریک

تند شد و تیر دوم بزمینش انداخت، تیه و دیگران بکناری پریدند تا در مسیر گلوله‌ها نباشند. آبواک چند مرد را باروغن ماهی جلو فرستاد و آنها زیر رگبار مرگ که اکنون از هر طرف کلبه بسویشان می‌شتافت روغن‌ها را روی چوبهایی که رودخانه ماندل از جنگلهای جنوب به آنجا آورده بود خالی کردند...

«او زنگ» شکارچی با شعلی به جلو دوید. آنگاه شعله‌ها سربه آسمان کشیدند.

دقایق بی آنکه اتفاقی بیفتد می‌گذشت آتش رفته رفته وسعت یافت و آنها اسلحه‌های خود را آماده در دست داشتند. «تیه» درحالی که به کلبه آتش گرفته می‌نگریست و با خوشحالی دستپایش را به هم می‌مالید گفت - «برادران اکنون آنها به دام افتادند...»

«آبواک» گفت - «هیچ کس نمی‌تواند تفنگ بیل را از من بگیرد».

شکارچی پیر نیشخندی زد - بجز خود او ... ببینند خودش آمد.

مرد سپید پوست قوی هیکل درحالی که پتوی سیاه رنگی به خود پیچیده بود از راهروی مشتمل بیرون پرید و بلافاصله پشت سر او مساشی و پنج مرد دیگر خارج شدند... مردان قبیله «هونگریگ» سعی کردند با پرتاب آتش به سویشان جلوی حمله آنها را بگیرند و افراد قبیله ماندل نیز رگباری از نیزه و پیکان هدیه آنها کردند... مردان سرزمین آفتاب درحالی که میدویدند پتوهارا بدور انداختند... به‌شانه هریک قطار فشنگی آویخته بود آنها با سرعت دایره سرخ-پوستان را شکافتند و بسوی صخره‌ای که نیم میل دورتر قرار داشت هجوم آوردند.

تیه به‌زانو نشست و سپید پوست عقبی را هدف گرفت. هماندم که او ماشه را کشید فریادی شنیده شد... مرد سپید پوست بروافتاد... آنگاه نیم خیز شد و سپس دوباره بزمین افتاد. سپید پوست دیگری

بدون آنکه توجهی به باران پیکانها کند بازگشت و رفیقش را روی دوش انداخت اما افراد قبیله مانند که بانیزه مجهز بودند نزدیک شدند و نیزه‌ای پیکر مرد مجروح را سوراخ کرد. او فریادی کوتاه کشید و خاموش شد، رفیقش شانه خود را خم کرد و او را بر زمین گذاشت.

در این لحظه بیل و سه مرد دیگر ایستادند و جواب نیزه‌اندازان را با بارانی از گلوله دادند، سپید پوست پنجمی ابتدا قلب رفیقش را معاینه کرد سپس قطار فشنگ و تفنگ او را برداشت و از جا برخاست.

تیه فریاد زد - آیا این دیوانگی نیست؟

تفنگ تیه از کار افتاده بود باین علت فرمان داد که يك نفر نیزه‌اش را بسوی مرد سپید پوست که هم اکنون در حال بازگشتن بود و پشت آتش‌ها پناه می‌جست پرتاب کند. شکارچی پیر نیزه‌اش را تکان داد و آنرا بشدت پرتاب کرد. نیزه میان شانه‌های مرد سپید نشست و او برو درافتاد.

- بجسم گرگ سوگند که بسیار خوب پرتاب کردی.

شکارچی پیر بر زمین نشست و سرفه کرد و در حالیکه دستهایش را تکان میداد گفت :

- آنها نمیترسند، آنها جنگجویانی ماهرند، ببینید بیل آمد. تیه دید که چند نفر به سپید پوست مجروح که اکنون نیم خیز شده بود حمله کرده و پیکرش را بانیزه بر زمین دوختند، هماندم چهار نفرشان مورد اصابت گلوله مردان سرزمین آفتاب قرار گرفتند و بر زمین افتادند. پنجمین نفر دو تفنگ را برداشته و گریخت و لسی گلوله‌ای بازویش را سوراخ کرد، دومین گلوله او را از رفتن بازداشت و سومی به زمینش انداخت - هماندم بیل برای بردن تفنگ‌ها و قطارهای فشنگ بالای سرش رسیده بود. ناگهان در دل تیه که میدید مردانش یکی پس از دیگری بر زمین میافتند تردید رخنه کرد و تصمیم

گرفت همانجا که دراز کشیده است باقی بماند تا اینکه بیشتر و بهتر بتواند تماشا کند...

پیش چشم او ناگهان مساشی بسوی بیل دوید، ولی قبل از آنکه به بیل برسد پی‌لو بجلو پدید و او را بغل کرد.

پی‌لو سعی میکرد که او را بروی شانه‌اش بیاندازد ولی مساشی محکم پاو چسبیده و صورتش را چنگ میزد و آنگاه پایش را پشت پای پی‌لو گذاشت و هر دو بزمین افتادند، وقتی برخاستند پی‌لو او را محکم گرفته بود، آرنجش را بگلوی او فشرده او را بزحمت دنبال خود میکشید ولی در همین لحظه بیل که سلاحهای رفقای مقتول خود را بدست داشت بآنها رسید و بدون تأمل تفنگی را که در دست راستش بود نوسان داد....

تیه دید که پی‌لو مانند صاعقه زردگان بزمین خورد و بیل با دخترنگاگریخت. نفس در سینه تیه تنگ شد. شکارچی پیر گفت :
— من گفتم که آنها جنگجویانی ماهرند من میدانم. من شنیده‌ام...
آنها دزدان دریائی و شکارچیان سگ‌آبی هستند آنها سریع و مطمئن تیراندازی میکنند...

دیگر کسی جرات نمیکرد بجلو برود و درعین حال آنقدر هم بمردان سرزمین آفتاب نزدیک شده بودند که بازگشت محال بود. از سه نفری که بقصد بازگشت میدویدند اولی با پای شکسته بزمین افتاد. دومی گلوله‌ای میان شانه‌اش نشست و سومی نزدیک دهکده بسر درافتاد. باین علت طولی نکشید که مردان قبیله از معرکه گریختند و در گوشه و کنار مخفی شدند، در حالیکه گلوله‌های مردان سرزمین آفتاب از بالای سرشان صفیر کشان میگذاشت.

آب‌واک سوی تیه خزید، تیه گفت — «تکان نخور آب‌واک و گر نه مرگت را بسوی ما خواهی خواند.» آب‌واک خندید — مرگ خیلی از ما بکام خود کشیده است و باین علت همانطور که تو گفتی بهره بیشتری به بازماندگان خواهد رسید. پدر من کنار آن صخره دراز کشیده و

نفس‌هایش تند شده. کنار او برادرش افتاده اما بهره آنها نصیب من خواهد شد.

— همین‌طور است که تومیگوئی آب‌واک. و همان‌طور است که من گفتم، اما بایستی چیزی برای تقسیم کردن داشته باشیم، مردان سرزمین آفتاب هنوز زنده‌اند.

گلوله جلوی آنها به صخره‌ای برخورد و آنگاه برگشت و از بالای سر آنها گذشت. تیه خود را بزمین چسباند و از وحشت موی پراندامش برخاست. آب‌واک سعی کرد با چشم گلوله را تعقیب کند در همین حال زیر لب گفت — آنقدر سریع است که حتی دیده نمی‌شود. تیه گفت دیده نمی‌شوند اما خیلی از ما را کشته‌اند.

— و خیلی‌ها نیز زنده‌اند و بزمین چسبیده‌اند. زیرا آنها روش جنگیدن را آموخته‌اند و از این گذشته خشمگین شده‌اند و وقتی که ما مردانی را که در کشتی هستند کشتیم، فقط چهار نفر باقی می‌ماند. شاید مدتی طول بکشد تا اینکه ماموق به کشتن آنها شویم، ولی عاقبت آنها هم خواهند مرد.

تیه پرسید — چطور می‌توانیم بکشتی برسیم در حالیکه نمی‌توانیم از جای خود تکان بخوریم؟

— بیل و همراهانش پناهگاه خوبی انتخاب نکرده‌اند و ما می‌توانیم از همه طرف بآنها حمله کنیم باین علت آنها می‌خواهند خود را به پشت آن صخره برسانند و در آنجا منتظر بمانند تا از کشتی برایشان کمک برسد.

— بتو بگویم ای آب‌واک که هرگز نباید از کشتی بکمشان بیایند.

تیه دوباره جرات پیدا کرد و وقتی که مردان سرزمین آفتاب همان‌طور که آب‌واک پیش‌بینی کرده بود خود را به پشت صخره رسانیدند. دلش آرام گرفت.

یکی از مردان قبیله هونگریک شکوه‌کنان گفت — از ما فقط

سه نفر باقیمانده است.

تیه گفت - در عوض بجای دو تنگك بهريك چهار تنگك خواهد رسید.

- ما خوب جنگیدیم.

- آری و اگر از شما دو نفر باقی بمانند بهريك شش تنگك خواهد رسید باین علت خوب جنگید.

آبواك گفت - و اگر هیچ يك باقی نمانند؟

- آنوقت من و تو تنگكها را بین خود تقسیم میکنیم.

تیه یکی از مردان قبیله هونگریك را رئیس دسته ای کرد که برای حمله به کشتی معین شده بود. تقریباً دوسوم افراد قبیله با پوست و اجناس دیگر بسوی ساحل که بیش از دوازده میل فاصله داشت رفتند و مابقی بدور صخره ای که بیل و همراهانش پشت آن سنگر گرفته بودند نیمه دایره ای بزرگ تشکیل دادند. تیه فرمان داد که حفره های کوچکی کنده و در آنها مخفی شوند و آنگاه به آبواك گفت :

وقتی مردان ما مشغول باشند به مردگان و زخم های خود فکر نخواهند کرد. ما در سیاهی شب بجلو خواهیم خزید بطوریکه فردا صبح وقتی مردان سرزمین آفتاب بانگاه جستجویمان کنند ما را در نزدیکی خود خواهند یافت.

نزدیک ظهر زنان غذا آوردند و مردان دست از کار کشیده و بخوردن مشغول شدند. غذایشان روغن سگ آبی و ماهی بود. بعضی تقاضا کردند غذاهائی که مردان دشتهای آفتاب در کلبه نگا باقی گذاشته بودند تقسیم شود اما تیه گفت که پس از بازگشت مردانی که به کشتی رفته اند غذاها را بین همه تقسیم خواهد کرد.

دواین لحظه غرشی از طرف دریا بگوش رسید و در آنجا که کشتی قرار داشت ابری از دود دیده شد.

تیه عقیده داشت که این صدای شلیك توپ است. آبواك

چیزی نمیدانست ولی تصور میکرد که این علامتی است و در هر صورت اکنون میبایستی اتفاقی بیافتد.

پنج یا شش ساعت بعد يك مرد تنها از طرف دریا بسوی دهکده آمد. او اوتنك بود خون از زخم پیشانی بروی چهره اش میریخت دست چپش بطور وحشتناکی خردگشته و پائین آویخته بود ولی عجیب تر از همه نوری بود که در چشمانش میدرخشید و برای زنان قابل فهم نبود.

پیرزنی پرسید - پشاك كجاست؟

دیگران با او هم آواز شدند - و اولیتله و پولاك و ماكوك؟
اما اوتنك چیزی نگفت و بسوی تیه رفت. همه زنان میگریستند. مردان از حفره ها خارج شده و بدور تیه جمع شده بودند. مردان سرزمین آفتاب نیز که حس کنجکاویشان تحريك شده بود بروی صخره رفته بودند تا اینکه بهتر صحنه را تماشا کنند اوتنك چشمانش را پاك کرد و نگاهی باطراف افکند. اوسعی میکرد حرف بزند ولی لبهایش بهم چسبیده بود. لیتیکا برایش آب آورد. عاقبت تیه پرسید:
جنگ خوبی بود؟

- هو هو هو. اوتنك چنان خندید که همه سکوت کردند.

- هرگز چنین جنگی اتفاق نیافتاده است من اوتنك این را میگویم. منكه با انسانها و حیوانات زیاد جنگیده ام. قبل از آنکه فراموش کنم بگذارید سخنانی عاقلانه بگویم. مردان سرزمین آفتاب خوب میجنگند. و بما مردان قبیله ماندل طریقه جنگیدن را میآموزند و اگر ما مدتی با آنها بجنگیم یا مثل آنها جنگجویانی ماهر میشویم یا اینکه خواهیم مرد. هو هو هو - عجب جنگی بود.

تیه او را چنان تکانی داد که اوتنك از درد فریاد کشید - برادران تو کجا هستند؟

اوتنك آرام تر شد بعد آهسته گفت :

— برادران من دیگر وجود ندارند.
 یکی از هونگریکها فریاد زد — پومه له برادر من چه شد؟
 اوننک گفت — پومه له دیگر وجود ندارد.
 آهواک پرسید — و مردان سرزمین آفتاب؟
 — مردان سرزمین آفتاب دیگر وجود ندارند.
 تیه با اضطراب پرسید — اما کشتی اموال مردان سرزمین
 آفتاب تفنگها و چیزهای دیگر چه شدند؟
 — نه کشتی و نه اموال مردان سرزمین آفتاب و نه هیچ چیز دیگر...
 هیچ چیز دیگر وجود ندارد، فقط من...
 — تو دیوانه ای.
 اوننک گفت — ممکن است... من چیزی دیده ام که میتوانست
 مرا دیوانه کند

تیه ساکت شد و همه صبر کردند تا اوننک توضیح دهد.
 — ما تفنگ باغود نبردیم فقط چاقو، کمان و نیزه همراه داشتیم
 و با قایقهای خود یک کشتی رفتیم مردان دشتهای آفتاب از دیدن ما
 خوشحال شدند ما پوستها را باز کردیم و آنها نیز اجناس برای
 معاوضه آوردند و پومه له صبر کرد تا خورشید بمیان آسمان رسید
 و آنها مشغول غذا خوردن شدند در این موقع پومه له فریاد کشید و
 ما بآنها حمله کردیم، هرگز چنین جنگی اتفاق نیفتاده و چنان جنگجویانی
 وجود نداشته است. نیمی از آنان را در لحظه اول کشتیم و لی نیمه
 باقی مانده چون شیاطین با ما جنگیدند آنها پشت بدکل کشتی کردند
 و بعضی از آنها دو تفنگ بدست گرفته و در حالیکه هر دو چشمشان باز
 بود سرعت بسوی ما شلیک میکردند.

یکی از آنان تفنگ بزرگی که هر بار مقدار زیادی گلوله های
 کوچک شلیک میکرد بدست داشت. ببینید.
 اوننک گوشش را که یک ساچمه سوراخ شده بود نشان
 داد و افزود — اما من اوننک، او را از عقب پانیزه کشتم و دیگران را

نیز به ترتیبی که بود از پا انداختم.

همه راجز رئیس آنها، اودرمیان ما محاصره شده بود ولی ناگهان فریادی کشید و در حالیکه چندین نفر به او آویخته بودند حلقه محاصره را شکسته و بداخل کشتی دوید.

و در همان دم که گمان میکردیم بین ما و اموال کشتی فقط رئیس مردان سرزمین آفتاب که بزودی کشته میشد قرار دارد، صدائی طنین انداخت. مثل صدای تمام تفنگهای جهان - و من بهوا پرتاب شدم، مردان زنده قبیله ماندل، مردان مرده سرزمین آفتاب و قایقهای کوچک و کشتی بزرگ، تفنگها و همه چیز بهوا پرتاب شد و به این علت من - اوننک - که این داستان را تعریف میکنم میگویم تنها کسی هستم که باقیمانده‌ام.

سکوت عمیقی همه را فراگرفت.

تیه باچشمائی وحشت زده به آبواک نگریست ولی چیزی نگفت حتی زنان نیز در تعجب فرو رفته و گریستن را فراموش کرده بودند. اوننک با حالتی مغرور باطراف نگریست و دوباره گفت - من تنها کسی هستم که باقی مانده‌ام. اما در همین لحظه تفنگی از قرارگاه سپیدپوستان صدا کرد، زانوان اوننک خم شد سپس تکانی بخود داد و سعی کرد بروی پا بایستد ولی لرزشی سرپایش را فراگرفت و آهسته بزمین افتاد. فاصله مردان سرزمین آفتاب تا آنها تقریباً يك ميل بود اما مرگ این فاصله را طی کرده بود.

فریاد خشمی که در آن شعله انتقام و افکار وحشیانه زیانده میکشید از همگان برخاست.

تیه و آبواک سعی کردند مانع آنها شوند ولی یکناری رانده شدند و کاری از دستشان برنمیآمد، جز اینکه به این هجوم دیوانه وار بنگرند.

اما دیگر تیری شلیک نشد و قبل از آنکه جنگجویان قبیله نیمی از فاصله خود و سپیدپوستان را بپیمایند عده‌ای از این سکوت اسرار-

انگیز ترسیدند و ایستادند.

بقیه که خشمگین تر بودند جلوتر رفتند ولی باز هم هیچ صدایی برنخواست.

در فاصله دو یستالن (واحد طول در قدیم) افراد از سرعت خود کاستند و پس از طی صدالن همه ایستادند و بایکدیگر مشورت کردند. در این لحظه از سنگر سپیدپوستان دودی برخاست و چهار نفر از افراد قبیله یزمین افتادند و باز هم چهار نفر... تا اینکه عاقبت فقط یک مرد باقیماند و او باشتاب بسوی دهکده گریخت - در حالیکه ترک کنارگوشش سوت میکشید.

این نوك شکارچی جوان بود.

قدی بلند و پاهایی دراز داشت و اکنون چنان بسرعت میدوید که هرگز در عمرش ندیده بود - چون پرنده از برجستگیها میپرید و مارپیچ میدوید تفنگها از سنگر سفیدپوستان میگریه ولی نوك باز هم، بدون اینکه آسیبی دیده باشد میدوید. آنگاه صدای تفنگها خاموش شد گویی مردان سرزمین آفتاب از کشتن او نومید شده اند. مارپیچهای نوك کمتر شد تا اینکه عاقبت جهشهای او مستقیم گشت و در این لحظه تفنگی صدا کرد و نوك چون قطعه گوشتی به زمین افتاد.

آب واک زیر لب گفت - چه کسی سریع تر از گلوله است؟

تیه غرشی کرد و برگشت، اکنون چیزهای مهمتری وجود داشت که میبایست بآنها فکر کنند

یک مرد از قبیله هونگریک و چهل نفر از افراد ماندل باقیمانده بود و از اینها نیز عده ای مجروح بودند.

در مقابل این عده چهارمرد از سرزمین آفتاب در حفره ای پشت صخره سنگر گرفته بودند.

تیه گفت - ما آنها را در پناهگاهشان زیر صخره نگه میداریم و وقتی که گرسنگی به آنها فشار آورد، آنها را مثل بچه ها میکشیم. الوف جوان پرسید - مادیگر چرا باید بجنگیم؟ اموال مردان

سرزمین آفتاب بجز آنچه که در کلبه نگا باقی مانده از بین رفته است. ناگهان گلوله ای از کنار گوشش صفیر کشان گذشت و حرفش را قطع کرد.

تیه با تمسخر خندید - صفیر این گلوله جوابت بود. با این مردان دیوانه که از سرزمین آفتاب آمده اند و مایل به مردن نیستند چه می شود کرد؟

الوف در حالیکه گوشه پایش را برای شنیدن صفیر گلوله دیگری تیز کرده بود گفت - این درست نیست که آنها اینطور سرسختانه بجنگند. چرا نمی خواهند به مرگی راحت بنیرند؟ آنها آنقدر احمقند که نمی دانند عاقبت طعمه مرگ خواهند شد و زحمت ما را از یاد می کنند. آباوكان موقعیت را در این جمله خلاصه کرد - اول می جنگیدیم تا اموال زیادی به دست آوریم و حالا می جنگیم تا جان خود را نجات بدهیم.

نیمه شب هیاهو برخاست و تیراندازی شد و صبحگاهان در کلبه نگا چیزی باقی نبود. مردان سرزمین آفتاب شبانه به کلبه دستبرد زده بودند و اموال خود را برده بودند.

الوف به بالای صخره خزید تا سنگهای بزرگی به سنگر سپید بوستان پرتاب کند و چون موفق نشد کلمات توهین آمیزی نثار آنها کرد و به مرگی توأم باز جروشکنجه تهدیدشان نمود. پیل به زبان قبیلۀ خرسها بالفاتی استهزا آمیز جواب دشنامهای او را داد و وقتی که تیه سرش را برای تماشا از حفره بیرون آورد گلوله ای شانه اش را خراشید.

ووزهای غم انگیزی می گذشت، شبها. آنها حفره های خود را نزدیکتر به دشمن حفر می کردند.

اغلب صحبت می شد که آیا عاقلانه است راه گریز را برای آنان آزاد بگذارند ولی می ترسیدند. زنان حتی از فکر آن فریاد می کشیدند. آنها از مردان سرزمین آفتاب به اندازه کافی رنج برده

بودند. در تمام مدت هوا پراز باروت و سرب و صدای تفنگ بود. تعداد کشته شدگان هر روز زیادتر می شد. هنگام صبح صدای تفنگی ازدور به گوش می رسید و زنی در کنار دهکده از پای می افتاد. ظهر مردان در حفره های خود صدای صغیر گلوله ها را می شنیدند و می فهمیدند که مرگ از بالای سرشان می گذرد.

همانطور که تیه پیش بینی کرده بود بالاخره گرسنگی به مردان سرزمین آفتاب فشار آورد و یکی از آنها مخفیانه در تاریکی به دهکده آمد و مقداری ماهی دزدید اما به علت دمیدن آفتاب موفق به بازگشت نشد و سعی کرد خود را در دهکده مخفی سازد. سعی او بی نتیجه بود و ناچار شد پتنهائی یا قبیله ماندل بجنجد. چهار نفر را با هفت تیرش کشت و قبل از آنکه موفق به گرفتن او شوند لوله هفت تیر را به سوی خودگرداند و خودکشی کرد.

و این خودکشی افراد قبیله ماندل را دچار مایه غولیا کرد. الوف می پرسید - وقتی که يك مرد تنها این طور از خود دفاع کند آن سه نفر که هنوز زنده اند چه خواهند کرد؟

سپس مساشی از سنگ بیرون آمد و چند سنگ را که در آن نزدیکی بودند صدا زد، این سنگها برای آنها گوشت و زندگی همراه داشتند.

روز انتقام عقب افتاد و دردل مردان قبیله ماندل تردید خانه کرد و همه مساشی را لعنت کردند. روزها می گذشت و خورشید به سوی جنوب می رفت. شبها درازتر می شد و یخبندان شروع شده بود. ولی مردان سرزمین آفتاب هنوز مقاومت می کردند و شجاعت سرخ - بوستان رفته رفته کمتر می شد. یکروز تیه دستور داد که هر چه پوست و پشم در قبیله وجود داشت جمع کرده به صورت لوله های بزرگی درآورند و پشت هر لوله يك مرد قرار داد.

وقتی تیه این دستور را داد روز کوتاه تقریباً گذشته بود. گلوله های مردان سرزمین آفتاب در میان لوله ها گیر می کرد و افراد

قبیله ماندل فریاد شادی می‌کشیدند ولی شب فرا رسید و تیه که به موفقیت اطمینان داشت دستور بازگشت داد. فردا صبح بهمین ترتیب حمله کردند ولی در سنگر سپیدپوستان سکوت حکمفرما بود. درپناه لوله‌ها افراد قبیله قدم به قدم به جایگاه سفیدپوستان نزدیک شدند. در سنگر همچنان سکوت برقرار بود.

مدتی منتظر ماندند اما هیچ چیز تکان نمی‌خورد، حرکت دوباره آهاز شد. پس از ۱۵۰ ثان بازهم ایستادند و منتظر شدند. هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید تیه سرش را تکان می‌داد و حتی آب‌واک نیز دچار تردید شده بود.

دوباره حرکت کردند و آن قدر جلو رفتند تا اینکه لوله‌ها چون دیواری از پشم و پوست در مقابل صخره قرار گرفتند.

تیه به اطراف نگرست و دید که زنان و بچه‌ها چون سایه‌هایی در حفره‌ها جمع شده‌اند. آنگاه فرمان داد که لوله‌ها را یک درمیان به جلو بفلتاندند.... آب‌واک یک لوله را شخصاً غلتانید و جلو رفت و در کنار حفره مدتی منتظر شد. بعد به داخل آن سنگ انداخت اما جوابی داده نشد. تیه با احتیاط برخاست و به داخل آن نگرست. در حفره بجز پوکه‌های فشنک و چند استخوان سگ که به دندان کشیده شده بود چیزی وجود نداشت. از شکاف بین سنگها آب می‌چکید. مردان سرزمین آفتاب گریخته بودند.

صدای شکوه مردان برخاست و نگاههای تردید امیز آنها به تیه از اتفاقات مخوف دیگری خبر می‌داد و وقتی که آب‌واک رد پای سپیدپوستان را در کنار صخره‌ها پیدا کرد تیه نفس راحتی کشیده فریاد زد:

— غار... آنها به نقشه عاقلانه من پی برده و به غار گریخته‌اند. در کوهی که نزدیکی گودال بود غاری باراهروهای متعدد وجود داشت و مردان سرزمین آفتاب از دهلیزی که دهانه آن بیست پا با زمین فاصله داشت گریخته بودند.

تیه دستهایش را بهم مالید و گفت - عاقبت بدام افتادند اکنون همه باید شاد باشیم زیرا مردان سرزمین آفتاب بچنگ ما افتادند شکارچیان جوان بایستی بالا بروند و دهانه غار را با سنگ مسدود کنند تا بیل و همراهانش و مساشی از گرسنگی رنج برده و در وحشت و سکوت و تاریکی جان بسپارند.

همه فریاد شادی کشیدند. هوگا آخرین بازمانده قبیله هوتگریک بالا رفت و وارد دهانه دهلز شد در این لحظه صدای شلیک دوتیر پشت سرهم بگوش رسید، هوگا بدیواره صاف کوه چنگک زد آنگاه معلق زنان جلوی پای تیه بزمین افتاد و بی حرکت ماند. خاطره آن فریادها و نگاه های تردید آمیز در ضمیر تیه زنده شد. - چطور میتوانستم بدانم که آنها جنگجویانی ماهرو بی باکند. یکی از مردان گفت - عده ما زیاد بود و ما خوشبخت بودیم. مرد دیگری با نیزه اش بازی میکرد. اما الوف تقاضای سکوت کرد :

- گوش کنید برادران من. یک راه دیگر نیز هست. هنگامیکه من بچه بودم روزی اتفاقاً آنرا کشف کردم. این راه بین صخره ها مخفی است و کسی جز من آن را نمیشناسد، راهی بسیار باریک است و برای رسیدن به غار باید مدت زیادی روی شکم بغزیم، امشب بدون هیاهو از آن راه وارد میشویم و مردان سرزمین آفتاب را غافل گیر میکنیم و در سالهای بعد هرگز بامردان سپید پوست نخواهیم جنگید. مردان همه فریاد زدند هرگز هرگز و تیه نیز تصدیق کرد.

شب زنان و بچه ها در حالیکه بدل یاد مردگان خویش و بدست سنگ و چاقو و نیزه داشتند پائین دهانه غار که بیش از بیست پا از زمین فاصله داشت جمع شدند. در دهکده فقط مجروحین باقی ماندند و مابقی مردان که سی نفر میشدند بدنبال الوف بسوی راه مخفی رفتند.

راه ناهموار بود و آنها اجباراً تك تك از روی صخره ها بچلو

میرفتند، الوف که جلوتر از همه بود اول بداخل سوراخ خزید سپس دومی آنگاه سومی تا اینکه عاقبت فقط تیه باقی ماند.

تیه صدای آخرین مردراکه او را بدرون میخواند از داخل سوراخ شنید. ولی تردیدی ناگهانی او را فرا گرفت، نیم ساعت بعد بداخل نگاهی افکند تنگی و تاریکی آنرا حس کرد ترس از آن فضای خالی تنگ و تاریک در سینه کوه بدالش چنگ انداخت، حس کرد جرئت ندارد که همچون رفقاییش بداخل سوراخ بخزد، تمام مردگان در تصورش زنده شدند و کنارش نشستند ولی او تنها بین مردگان نشستن را برخزیدن بداخل سوراخ ترجیح میداد و مدت‌ها همانجا انتظار کشید.

اولین برف زمستانی روی صورتش نشست سپیده دمید و روزی روشن آغاز شد. در این هنگام صدائی که کم‌کم نزدیک‌تر و واضح‌تر میشد بگوشش رسید.

تیه بروی اولین صخره رفت و منتظر شد.

صدا باز هم نزدیک‌تر شد و او اطمینان یافت که این صدا متعلق به مردان سرزمین آفتاب نیست بساین علت بسوراخ نزدیک شد و دستهایش را بسوئی که صدا می‌آمد دراز کرد، دستش بشانه مردی خورد که روی آرنجش تکیه کرده بود، سر او بیائین آویخته و روی زمین قرار داشت.

— توتیه هستی؟ من آب‌واک هستم و سرم یزمین خم شده و نمی‌توانم بدون کمک بیائین بیایم...

تیه بداخل خزید. و او را به دیواره کوه تکیه داد. اما سر آب‌واک روی سینه‌اش آویخت و نالید.

— الوف فراموش کرده بود که مساشی نیز این راه را می‌شناسد. مساشی راه را به مردان سرزمین آفتاب نشان داد و آنها نیز در آنطرف سوراخ منتظر ما بودند و باین علت گردن من شکسته است.

تیه پرسید — این مردان لعنتی سپید پوست در آن طرف سوراخ

کشته شدند؟

آبواک نالید - من چطور میتوانستم بدانم که آنها منتظر ما هستند برادران ما جلورفته بودند و صدائی که نشانهٔ پیکار باشد بگوش نمیرسید، و قبل از آنکه من چیزی بفهمم دوست کردن مرا گرفتند. بطوریکه من نتوانستم فریاد بزنم و دیگر برادرانم را که پشت سرم میآمدند برحذرکنم - آنگاه دوست دیگر سر مرا و دو دست پاهایم را گرفتند و باین ترتیب من در چنگ مردان سرزمین آفتاب اسیر شدم، آنها سر مرا محکم گرفته و پیکرم را بدورگردنم چرخاندند، همانطور که ماگردن يك مرغابی وحشی را میچرخانیم اما سرنوشت من نبود که بمیرم، من تنها باقیمانده هستم - الوف و دیگران در داخل غار افتاده و چهره‌هایشان باینطرف و آنطرف و یا عقب چرخیده است. منظره وحشتناکی است. وقتی زندگی دوباره به تن من بازگشت در نور مشعلی که مردان سرزمین آفتاب بجا گذارده بودند این منظره وحشتناک را دیدم و من نیز در صف آنها قرار داشتم.

تیه وحشت کرد زیرا صدای بیل شنیده شد که میگفت - من در جستجوی مردی بودم که باگردن شکسته گریخت و اپنک تیه را یافتم، تفنگت را به زمین بیانداز بطوریکه صدای افتادنش را روی سنگها بشنوم.

تیه بلافاصله تفنگش را بزمین انداخت، و بیل بخارج خزید، تیه به چهره او دقت کرد - بیل لاغر و کشیف شده بود چشمانش مثل دو ذغال سرخ میدرخشید.

- تیه، من گرسنه ام خیلی گرسنه.

تیه گفت - و من خاک پای تو هستم، حرف تو برای من فرمان است، من به قبيله ام خواهم گفتم که در مقابل تو مقاومت نکنند.

بیل بمقب برگشت و فریادزد - «چارلی، جیم، بیرون بیائید مساشی را نیز همراه بیاورید.» وقتی که مساشی و رفقای بیل از غار

خارج شدند بیل گفت - اکنون بما غذا میدهند.
 تیه دستهایش را بهم مالیده و گفت - هرچه داریم مال شماست.
 - ما بسوی جنوب سفر میکنیم.
 - امیدواریم سفرتان بی خطر باشد.
 - راه درازی است و ما احتیاج غذا و سنگ داریم.
 تیه گفت - از سنگهای ما انتخاب کن و آنقدر غذا همراه بردار
 که سگها قادر بکشیدنش باشند.
 - اما مایا بخواهیم گشت و روزهای زیادی در اینجا خواهیم
 ماند.

بیل و همراهانش و مساشی بسوی جنوب سفر کردند، و سال
 بعد کشتی سی آر ۲ در ساحل دهکده ماندل لنگر انداخت.
 عده‌ای از مردان قبیله ماندل که بسبب جراحاتشان داخل غار
 نشده و باین علت زنده مانده بودند بفرمان مردان سرزمین آفتاب
 مشغول حفر زمین شدند.

آنها دیگر شکارچی و ماهیگیر نبودند. بلکه روزانه مزد
 می گرفتند - و شکر و آرد و پنجه و اجناس مختلفی که کشتی سی آر ۲
 از سرزمینهای آفتاب می آورد می خریدند.

معادن ماندل چون بسیاری از معادن دشتهای شمال مخفیانه
 استخراج میشود و هیچکس جز بیل چارلی و جیم نمیدانند که ماندل در
 کدام قسمت ساحل دریای شمال قرار گرفته است.

گردن آبواک همانطور روی شانه اش خم شده است. و اکنون
 بدیگران درس صلح میدهد... و برای این کار پولی دریافت می کند.
 تیه سرکارگر شده، و نسبت به مردان سرزمین آفتاب عقیده جدیدی
 پیدا کرده است، او درحالی که چپق میکشد و بکارگران رسیدگی میکند
 میگوید:

- کسانی که در سرزمینهای آفتاب زندگی میکنند سست نیستند
 زیرا خورشید در خون آنها نفوذ کرده و آنها بجوش می آورد بطوریکه

هوس و تمایلاتشان بی پایان است، از آن گذشته شیطانی در وجودشان هست که آنان را به همه جای دنیا میکشد تا بدون انقطاع کار کنند. بار بکشند و بجنگند. من این را میدانم، من تیه هستم.

بیماری رئیس قبیله

این داستان را دوپیر مرد برای من تعریف کردند ما نیم شبی سرد کنار آتش نشسته بودیم و گاهگاهی با ضرب دست پشه‌هایی را که مزاحم ما میشدند میکشیدیم. طرف راست بیست پا دورتر رودخانه یوکون در بستر خویش بآرامی میلفزید و طرف چپ روی تپه‌های کوتاه خورشید سرخ و خواب‌آلود دیده میشد، اگر چه در این فصل آلاسکا، خورشید هرگز بخواب نمی‌رفت.

دوپیر مرد که با من کنار آتش نشسته بودند، زمانی جنگجویانی هم‌پیمان و اکنون راوی داستانها و اتفاقات آن روزگار بودند، موبساک و رئیس قبیله، آخرین بازماندگان آن زمانها، دیگر نزد جوانانی که در معدن‌ها بزرگ شده بودند، ارزش و احترامی نداشتند. اکنون که از بطریهای ویسکی راهی بسوزمینهای ارواح بود، و مردان سپید پوست برای چند ساعت کار و یایک قطعه پوست بطریهای ویسکی را در اختیار آنها میگذاشتند دیگر کسی اعتنائی به سنتهای دیرین نداشت.

در این زمان که کشتی بخاری، این معجزه زنده، هر روز در رودخانه یوکون حرکت میکرد، جانی برای جادوگران و جن‌گیران نمی‌ماند. و در این روزها احترامات موروثی ارزشی نداشت چون هر کس بیشتر چوب می‌برید و یا بهتر از دیگران کشتی بخاری را هدایت

میکرد احترامش بیشتر بود.

براستی آن دو پیرمرد خیلی عمر کرده بودند و اکنون روزهای پدی برایشان رسیده بود، با این مقررات جدید برای آنها احترامی باقیمانده بود و نه خانه‌ای. آنها درهم شکسته و غمگین منتظر مرگ بودند و در حین این انتظار مهرمرد سپیدپوستی را در دل خود جا میدادند که با آنها کنار آتش نشسته و بداستانهای آنها مربوط بزمانی که هنوز کشتی بخاری نیامده بود گوش فرامیداد.

رئیس قبیله با صدائی که متناوباً زیر ویم میشد گفت :

— و برای من دختری انتخاب کردند، زیرا پدرم، کازک تاگا، سمور، از اینکه من بدختران نگاه هوس‌آلود نمیکردم خشمگین بود، پدر من رئیس قبیله پیرشده بود و از پسرانش تنها من باقیمانده بودم و او فقط بوسیله من میتوانست خون خود را در رگهای نسل آینده جریان دهد. ولی ای مرد سپید پوست من بیمار بودم و شکاف و ماهیگیری مرا شاد نمیکرد و غذا شکم مرا گرم نمیساخت و بزنان تمایلی نداشتم و نمیتوانستم خود را برای جشن عروسی آماده کنم،... موبساک سخن او را قطع کرد و گفت — او با خرس بزرگی آنقدر جنگید تا خون از گوشه‌هایش جاری شد و سرش شکست.

پسر سمور سرش را تکان داد و گفت — راست میگوید، پس از مدتی سرم خوب شد، ولی نه کاملاً خوب زیرا من بیماری داخلی داشتم و با وجودیکه زخمهایم بهبود یافتند، وقتی راه میرفتم پاهایم میلرزید و چشمانم بادیدن نور پراز اشک میشد و دنیا بدور من میچرخید و وقتی چشمانم را میبستم باز هم دنیا درون سرم میچرخید، و دیدگانم بشدت درد میگرفت بکندی سخن میگفتم و مدتی صبر میکردم تا بتوانم لغات را درست بر زبان بیاورم و اگر صبر نمیکردم جریانی از لغات مختلف بر زبان می‌آوردم و چون دیوانگان سخن میگفتم.

من سخت بیمار بودم و وقتی که پدرم، سمور، کازان را برای

ازدواج یامن انتخاب کرد... موبساک وسط حرف او پرید - گازان دخترخواهر من، قوی و جوان بود، پاهای کشیده و نشیمنگاهی پهن داشت، او مادر خوبی میشد، پاپوشهایی که او میدوخت بهتر از دستبافهای دیگر دختران بود، او تبسمی در چشم و لبخندی بر لب داشت، و تندخو نبود و بخوبی میدانست که مردان فرمانده و زنان فرمانبردارند.

پسر سمور گفت - همانطور که گفتم من سخت بیمار بودم و وقتی که پدرم سمور گازان را برای من انتخاب کرد، گفتم بهتر است بجای هروسی بفکر خاک کردن من باشند و چهره پدرم باشند این حرف از خشم سیاه شد و گفت، آنچه مایل هستی خواهی رسید و من میبایستی خود را برای مرگ آماده کنم.

موبساک گفت: ای مرد سفید پوست این رسم قبیله ما نبود، زیرا آنچه با او کردند فقط با مردگان انجام میدادند ولی سمور بسیار خشمگین بود.

پسر سمور گفت - آری پدر من سمور کم سخن میگفت ولی عمل میکرد، او با افراد قبیله گفت بدور کلبه ای که من در آن خفته بودم جمع شوند و آنها امر کرد برای پسرش که مرده است عزاداری کنند. موبساک با صدائی محزون گفت - و آنها جلوی کلبه سرود عزا میخواندند، آ آ آ آ ها، ها، ها، کلو، کلو، کلو.

پسر سمور ادامه داد - و در داخل کلبه مادر من آکیاکوتا صورتش را با دوده سیاه کرد و روی سر خود خاکستر پاشید، و فریاد میکشید و بامشت بسینه خود میکوفت و موهایش را میکند. و خواهر من هونیاک و خواهر مادرم سونات نیز ماتم گرفتند، زیرا پدرم چنین امر کرده بود، و شیون آنها سر مرا بدر میآورد و من احساس میکردم بزودی خواهم مرد. و پیران قبیله بدور قرارگاه من جمع شده درباره سفر روح من صحبت میکردند، یکی از آنها از جنگلهای انبوه و بی پایان سخن میگفت که ارواح در آنها سرگردان میشدند و میگریستند،

دیگری از تندآبهای صحبت میکرد که ارواح شرور در آنجا فریاد کشیده و دستهای بی شکل خود را برای گرفتن مسافر تند آبها دراز میکردند، و برای این تندآبها میخواستند بمن قایقی بدهند. و يك نفر دیگر از طوفانهای که نظیر آنها هرگز زندگان ندیده اند از بارش ستارگان و شکافهای زمین و آبهای دل خاك حرف میزد و آنها را که نزد من نشسته بودند، بشنیدن این سخنان بلندتر ناله میکردند. همانطور که من برای آنها مرده بودم در خود نیز احساس مرگ میکردم نمیدانستم که چه وقت و چه طور، اما مطمئن بودم که مرده ام.

مادرم اکیاکوتا جامه های مراکنار من گذاشت تاروح من در سفر دورودرازی که در پیش داشتم گرم و خشك باقی بماند، و چون پیران از تپه های پوشیده از خار سخن گفتند، مادرم پاپوشهای ضخیمی آورد تاراه را برای من آسان گرداند.

و وقتی پیران از حیوانات بزرگی که در راه من وجود داشت خبر دادند، مردان جوان محکمترین کمان و راست ترین تیرها و همچنین چاقو و نیزه مراکنارم گذاشتند. و هنگامیکه از تاریکی فضای بزرگی که روح من بآن سفر میکرد سخن گفتند مادرم بلندتر شیون کرد و بیشتر خاکستر بر سرش پاشید.

و کازان آهسته نزد من آمد و کیسه ای که در آن سنگ چخماق، آهن و اسفنج وجود داشت در کنارم گذاشت تاروح من بآن مشغول شود.

و پتوهائی آوردند تا مرا در آن بپیچند و هفت برده نیز برای کشتن انتخاب کردند تاروح من تنها نماند. هفت برده، زیرا پدر من ثروتمند و با قدرت بود و شایسته اش نبود که مراسم تدفین پسرش محقر باشد. بردگان اسیران جنگی از قبیله کوموک بودند که در کنار رودخانه یوگون زندگی میکردند و قرار بود که روز بعد اسکو لکاچادوگر قبیله آنها را یکی پس از دیگری بقتل برساند بطوریکه ارواح آنها بتوانند باروح من سفر کنند آنها میبایست قایق مرا تا تندآبهای

که پیران قبیله از آنها سخن میگفتند بردوش گیرند و در آنجا باقی مانده تا ابد در جنگلهای بی پایان و تاریک زوزه بکشند.

و وقتی من جامه های گرم، پتوها و اسلحه ها را نگاه میکردم و به هفت برده که برای من کشته میشدند میاندیشیدم، قلبم از غرور لبریز میشد و میدانستم که عده زیادی بمن حسادت خواهند ورزید. و در تمام مدت پدرم، سمور خاموش و مکرر نشسته بود، و تمام آن روز و شب قبیله من آوای مرگ مرا میخواندند و طبل میزدند، بطوریکه من تصور میکردم که هزار بار مرده ام. صبح پدرم از جا برخاست و گفت در تمام زندگیش مردی جنگی بوده و همه میدانند که در جنگ کشته شدن افتخاری بزرگ است و اکنون که میبایست من بمیرم بهتر است با قبیله کوموک بجنگم و کشته شوم و باین وسیله افتخار و لیاقت ریاست قبیله را دردم مرگ بدست آورم و این افتخار از آن پدرم سمور گردد. و آنگاه امر داد که دسته ای از مردان جنگی آماده شوند و مرا همراهی کنند و وقتی که قبیله کوموک رسیدیم من میبایستی تنها پیش بروم و با آنها جنگیده و کشته شوم.

موبتساک بیشتر طاقت نیاورده گفت - گوش کن ای مرد سپید پوست، اسکولکا جادوگر قبیله آن شب مدتی با سمور صحبت کرد و او بود که جنگ با قبیله کوموک را خواست زیرا سمور پیر بود و اسکولکا میخواست که خود رئیس قبیله شود، بعد از آنکه آنها يك شبانه روز شیون کردند و پسر بیمار رئیس قبیله هنوز زنده بود، اسکولکا نگران شد و تصور کرد که او نخواهد مرد و باین علت فرمان آن جنگ را با لغات زیبایی چون افتخار و لیاقت در دهان سمور نهاد.

پسر سمور گفت - آری من بخوبی میدانستم که این کار اسکولکا میباشد، اما من بیمار بودم و دلی برای خشم و شکمی برای لغات بزرگ نداشتم، و بآنچه اتفاق می افتاد توجهی نمیکردم، و فقط مایل بودم که همه چیز بگذرد و من زودتر بمیرم.

و باین ترتیب ای مرد سپید پوست، لشکری آماده کردند، آنها

جنگجویانی با تجربه وزیرك نبودند، بلکه پنج دسته بیست نفری از جوانانی که هنوز زیاد ننگیده بودند مرا همراهی کردند، و تمام اهالی دهکده در کنار ساحل رودخانه جمع شدند تا رفتن ما را تماشا کنند و ما در میان هلهله و سرود حرکت کردیم، تونیز ای مردسپید پوست در لحظه حرکت مرد جوانی که بجنگ میرود خوشحال میشوی، حتی اگر او محکوم بمرگ باشد.

موبساک نیز که در آن زمانها جوان بود همراه ما حرکت کرد. و فرمان پدرم، سمور قایق مرا از يك طرف بقایق موبساک و از طرف دیگر بقایق کاناكوت بستند، تا من نیروی خود را در پارو زدن ازدست ندهم، و بتوانم تا آخرین لحظه شجاع باشم، و باین ترتیب ما در رودخانه حرکت کردیم. کمی قبل از دهکده کوموک پدر و جنگجوی قبیله در يك قایق برخوردیم و آنها از دیدن ما گریختند. طبق فرمان پدرم، سمور، قایق مرا آزاد کردند بطوریکه من تنها بآندو نزدیک شدم، و همچنین پدرم دستور داده بود که مردان قبیله ما آنقدر در آنجا بمانند تا کشته شدن ما ببینند و بتوانند مردن مرا شرح دهند، این دستور را پدرم سمور، و اسکولکای جادوگر داده و سرپیچی از آن را بمجازات شدید تهدید کرده بودند. من پارو زنان پیش رفتم و جنگجویان فراری را با سخنانی استهزاآمیز صدا کردم، بطوریکه آنها خشمگین شدند و بسوی من نگریستند و دیدند که مردان جوان عقب مانده اند و تنها من پیش می‌آیم، و باین علت قایق‌های خود را از هم دور کرده، هر يك در طرفی منتظر من شدند بطوریکه من میان آنها قرار گرفتم.

و من نیزه بدست در حالیکه سرود جنگی قبیله خود را میخواندم پیش رفتم، هر يك از آنها نیزه‌ای بسوی من انداخت ولی من خود را خم کردم و نیزه‌ها بی آنکه آسیبی بمن وارد آورند از بالای سرم سوت کشان گذشتند. و قتیکه بآندو نزدیکتر شدم نیزه خویش را بسوی سردی که در طرف راست بود پرتاب کردم، نیزه در گلویش فرو رفت

واو درآب افتاد. تعجب من زیاد بود، زیرا من يك مرد را گشته بودم. آنگاه بشدت بسوی مردی که در طرف چپ من بود پارو زدم تا چهره بچهره مرگ قرار گیرم، اما دومین نیزه آن مرد که آخرین نیزه اش بود قطع بشانه ام خورد و در این دم باورسیدم. نیزه را پرتاب نکردم بلکه بانوك آن سینه اش را سوراخ کردم و باد و دست بروی آن فشار آوردم، ولی قبل از آنکه نیزه از پشتش خارج شود، او دوبار با پارو بسر من کوبید. برقی در چشمانم درخشید و من احساس کردم که چیزی در سرم تکان خورد، فشاری که همیشه بسر من می آمد از بین رفت و موجی از خوشحالی مرا در خود گرفت و قلب من آواز خوشبختی خواند. من تصور کردم که این مرگ است و دانستم که مرگ خوب میباشد و آنگاه دقایق خالی را دیدم و فهمیدم که نمرده ام بلکه دو باره سالم شده ام ضربه هایی که آن مرد بسر من زد مرا سالم کرد، من میدانستم که دو مرد را کشته ام و رنگ خون مرا خشمگین کرد. و من قایق خود را در رود یوکون بسوی دهکده کوموک راندم، پشت سر من مردان جوان فریاد کشیدند و من دیدم که آب زیر پاروهای آنها کف میکرد.

موساك گفت - آری آب زیر پاروهای ما کف میکرد، ماطبق فرمان سمور واسکولکامیباستی نزدیک او باشیم و پاچشم خود مرگش را ببینیم، یکی از مردان کوموک که در ساحل یوکون ماهی صید میکرد، پسر سمور را دید که با پنج دست بیست نفری بطرف دهکده آنها میاید، مرد جنگجو بدرون قایق خود پرید و بدهکده گریخت تا خبر آمدن ما را بدهد.

اما پسر سمور بسرعت باورسید و در همان لحظه که مرد جنگجو در کنار دهکده بساحل پرید پسر سمور در قایق خود ایستاد و نیزه اش را بسوی او پرتاب کرد نیزه در کمر مرد جنگجو نشست و او را بزمین افکند...

و پسر سمور در حالیکه گریزی بدست داشت فریادکنان بداخل

دهکده دوید، و اولین مردی که باو برخورد ایتری و یله رئیس قبیله کوموک بود و پسر سمور چنان گرزش را بسر اوزد که جان سپرد و بزمین افتاد. و ما از ترس اینکه گشته شدن پسر سمور را نبینیم همگی بساحل پریدیم و بدنبال او وارد دهکده شدیم. مردان قبیله کوموک از منظور ما اطلاعی نداشتند و تصور کردند که ما برای جنگ آمده ایم. و باین علت بسوی ما تیر انداختند، و ما نیز منظور اصلی خود را فراموش کردیم و بآنیزه و گرز بآنها حمله بردیم و چون آنها آماده نبودند کشتار زیادی کردیم.

پسر سمور در حالیکه چهره پیروپژمرده اش از خاطرات آن زمان میلرزید گفت - بادت خودم جادوگر راکشتم، و هر وقت که با مردی روبرو میشدم میپنداشتم که هم اکنون مرگت میرسد ولی حریف من از پا میافتاد و مرگت بسوی من نمیآید، گوئی نفس زندگی در من بیدار شده بود و من نمیتوانستم بمیرم.

موبساک افزود - و ما بدنبال پسر سمور مثل يك گله گرگ در دهکده راه افتادیم تا اینکه دیگر کسی از قبیله کوموک که مایل بجنگ باشد باقی نماند و ما پنج دسته بیست نفری از مردان و دو برابر آنها از زنان و بچه ها را به بردگی گرفتیم، و کلبه های آنان را آتش زدیم و این پایان قبیله کوموک بود.

پسر سمور با غرور تکرار کرد - و این پایان قبیله کوموک بود، و هنگامیکه بدهکده خود بازگشتم قبیله ما از آنها برده و شنیمت که ما همراه آورده بودیم و مخصوصاً از اینکه من زنده مانده ام تعجب کردند، و پدر من، سمور، از خوشحالی میلرزید زیرا او مردی پیر بود و من آخرین پسرش بودم.

و وقتی همه افراد قبیله جمع شدند، من از جا برخاسته، با صدائی چون رعد فرمان دادم که اسکوکا جادوگر قبیله بیاید. موبساک گفت - آری مرد سپید پوست با صدائی چون رعد بطوریکه زانوان همه بلرزه درآمد.

پسر سمور ادامه داد و وقتی که اسکولکا جلو آمد من گفتم، خوب نیست که ارواح شروری را که آنطرف گورستانها هستند فریب دهیم، باین علت فکر میکنم بهتر است روح اسکولکا آزاد شود و تردیدی نیست که تا ابد در جنگلهای تاریک و بی انتهای زوزه خواهد کشید. و آنگاه پیش چشم همه افراد قبیله او را کشتم، آری من پسر سمور، بادت خود جلوی چشم همه افراد قبیله جادوگر را کشتم، و چون زمزمه نارضایتی برخاست با صدائی بلند گفتم .

موبساک گفت با صدائی چون رعد.

و پسر سمور ادامه داد - آری با صدائی چون رعد گفتم آی مردم ببینید من پسر سمور هستم که اسکولکای جادوگر و متقلب را کشتم، من تنها انسانی هستم که بدروازه مرگ قدم گذاشته و باز-گشته است، من از اسکولکا بزرگترم، من از همه جادوگران، و همچنین رئیس قبیله ای بهتر از پدرم سمور هستم، او روزهای متمادی با قبیله کوموک جنگید، ولی من همه آنها را در یک روز از بین بردم، و چون پدرم پیر و اسکولکا مرده است من هم رئیس و هم جادوگر شما خواهم شد و اگر کسی با حرفهای من مخالفتی دارد، قدم بجلو بگذارد، من منتظر شدم، ولی کسی جلو نیامد، آنگاه گفتم، من مزه خون را چشیدم، و اکنون برای من گوشت بیاورید زیرا بسیار گرسنه ام و ذخیره های ماهی را باز کنید تا شکمی سیرکنیم، شاد باشید و آواز بخوانید، آواز عروسی نه آواز مرگ، و کازان را برای من بیاورید تا مادر بچه های پسر سمور گردد. و هنگامیکه من سخن میگفتم پدرم پاهای مرا در آغوش گرفته و از شادی مثل يك زن میگریست.

و از آن زمان من هم رئیس قبیله شدم و هم جادوگر آن، و همه فرمانبردار من بودند.

موبساک آهسته گفت - تا اینکه کشتی بخاری آمد.

پسر سمور حرف او را تصدیق کرد - آری تا اینکه کشتی بخاری

نام بوك دروغگو

يك قايق، اينطور نيست؟ ببين، يك قايق ويك مرده آنرا
ناشيانه بوسيله يك پارو به پيش ميراند.

باسك-وان-وان پير لرزان و ناتوان زانوهایش بلند شد و
بدريا خيره گشت و درحاليكه خاطراتش باز ميگشتند زيولب گفت :
- نام بوك هميشه درپارو زدن ناشی بود.

- او دستش را درمقابل خورشيد سايه بان چشمش كرد و بآب
نقره ای رنگ نگريست .

- نام بوك هميشه ناشی بود، من هنوز بيدار میآورم.
اما زنها و بچه ها با صدای بلند خندیدند و در خنده شان کمی
استمزا وجود داشت. صدای باسك - وان-وان آهسته تر شد تا اينكه
لبهایش بدون صدا حرکت ميكردند. كوكاكه مشغول خراطلی بود
سرخاكستری مويش را بلند كرد و نگاه باسك - وان-وان پير را
دنبال نمود.

يك قايق بساحل نزديك ميشد و فقط گاه گاه بوسيله بادی سخت
و کوتاه منحرف ميگشت. صاحب آن بيشتريان و پاروميزد تا با
مهارت و بايك مارپيچ رنج آور نزديك ميشد.

كوگا دوباره سرش را پائين انداخت و باوسيله خراطلی میان
زانوانش مشغول تراشيدن استخوان پشت يك ماهی كه نظيرش هرگز

در دریا دیده نشده بود گردید و گفت :

— بدون شك این مردی از دهکده همسایه است، و میآید تا با من دربارهٔ خراطی صحبت کند. این مرد يك ناشی است و هرگز خراطی را یاد نخواهد گرفت.

باسك-وان-وان پیر تکرار کرد — این نام بوك است.

و فریادکنان پرسید — مگر من پسر خود را نمی‌شناسم؟ من میگویم و باز هم میگویم که این نام بوك است.

یکی از زنان با استهزا گفت — این را تو تابستانهای زیادی گفته‌ای، هر وقت یخ دریا آب میشد تو اینجا مینشستی و تمام روزهای دراز و خوب را پاس میدادی و یادیدن هر قایقی میگفتی این نام بوك است، باسك-وان-وان نام بوك مرده است و مردگان باز نمیکردند، غیر ممکن است که مردگان باز گردند.

پیرزن فریاد زد — نام بوك

و این فریاد چنان بلند و رسا بود که همگان او را با شگفتی نگریستند. پیرزن با زحمت از جا برخاست و تلوتلو خوران از روی شن‌ها پائین رفت، از روی يك كودك که در زیر نور خورشید دراز کشیده بود سکندری خورد، مادر كودكش را آرام کرد و چند ناسزا نثار پیرزن نمود بی‌آنکه باسك-وان-وان بآن توجهی کند. كودکان پیشاپیش او بسوی ساحل دویدند، زنها بدنبال او آمدند، مردی که در قایق بود نزدیک تر میشد و قایق از ناشی‌گری او نزدیک به واژگون شدن بود.

کوکا استخوان نهنگ را بزمین انداخت و در حالیکه سخت روی چوب دستش تکیه کرده بود بسوی ساحل رفت و دیگر مردان نیز بدنبال او رفتند.

قایق با پهلوی بسوی ساحل می‌آمد و ضربه‌های موج در آن میریخت تا اینکه كودگي عریان بمیان آب دویده سر قایق را با ساحل کشید.

مرد از جای برخاست و نگاهی استفهام‌آمیز به دهکده نشینان

افکند. کت رنگارنگ پشمی کهنه و کشیفی روی شانه‌های عریض او آویخته و دستمال قرمزی بروش ملوانان بگردن بسته بود. يك گلاه ماهیگیری روی موهای کوتاه و يك شلوار پشمی و کفش‌های سنگین مابقی لباسهای او را تشکیل میداد.

خود او هم مانند لباسهایش برای این ماهیگیران ساده مصب بزرگ رودیوکون پدیده غریبی بود مردانی که در تمام زندگیشان بدریای برینگ خیره شده و در تمام مدت فقط دوسپید پوست دیده بودند آنهم يك مامور سرشماری و يك کشیش مسیحی که راه را گم کرده بود. آنها فقیر بودند، زمین آنها طلا نداشت و از شکار پوست‌های قیمتی بدست نمی‌آوردند و باین دلیل سپیدپوستان با آنها رابطه‌ای نداشتند و از آن بدتر اینکه یوکون طی هزاران سال دریا را در نزديك ساحل باریگهای آلاسکا پروکم عمق کرده بود بطوریکه کف کشتیها پیش از آنکه چشمشان بساحل بیافتد بزمین می‌نشست. از این جهت کشتی‌های سپیدپوستان از این سواحل که مرداب‌های وسیع و جزایر یخ‌زده و پرگل ولای داشت دوری می‌کردند و ماهیگیران حتی نمیدانستند که چنین موجوداتی هم وجود دارند.

کوگای خراط ناگهان باشتاب خود را عقب کشید و از روی چوب دستش سکندری خورد و بزمین افتاد و در حالیکه با وحشت سمی میکرد دوباره بلند شود فریاد زد :

— نام بوك که پادها او را بدریا بردند بازگشته‌است.

زنان و مردان وحشت‌زده عقب رفتند و کودکان از میان پاهای آنان گریختند، تنها اوپه‌کوان همانگونه که برازنده يك رئیس قبیله است شجاع ماند، اودو قدم به پیش گذاشت و مدتی به تاز و اردخیره شد و عاقبت گفت — این نام بوك است. و از طنین صدای مطمئن او زنان باز هم خود را عقب کشیدند و از ترس فریاد زدند.

لبان تازه‌وارد با نامصممی تکان خورد و گلوی قهوه‌ای رنگش پیچید و با لفتاتی که ادا نشد چنگید.

باسك. - وان-وان در حالیکه به چهره او مینگریست خواند -
 لالا این نام بوك است، من همیشه میگفتم که نام بوك باز میگردد.
 - آری این نام بوك است که بازگشته است.

این بار خود نام بوك بود که سخن میگفت و در همان حال يك پایش را از روی لبه قایق رد کرد و همانطوری که يك پایش در قایق و پای دیگرش روی زمین بود ایستاد و در حالیکه بدنبال لغات فراموش شده میگشت باز هم گلایش پیچ خورد و بهنگامیکه لغات را بغاطر آورد طنین صدایش غریب بود و آبدهان آنها همراهی میکرد.

- سلام بر شما، برادران زمانهای قدیم، زمان پیش از آنکه باد ساحل مرا باخود ببرد.

او پای دیگرش را هم بساحل گذاشت اما اوپه کوان باو اشاره کرده بعقب برود و گفت - نام بوك تو مرده ای
 نام بوك خندید - من فربه هستم.

اوپه کوان میان صحبت اودوید - مردگان فربه نیستند، حال تو خوب است، اما غریب است، هیچ کس نمیتواند با باد ساحل برود و پس از سالها باز گردد.

نام بوك بسادگی گفت - من بازگشته ام .

- اما شاید تو فقط يك سایه هستی، سایه ای که می آید و میرود، سایه نام بوك که زنده بود، سایه ها میتوانند باز گردند.
 - من گرسنه ام، سایه ها غذا نمیخورند.

اما اوپه کوان نامصمم بود و با سردرگمی غم انگیزی دستش را روی پیشانی کشید.

نام بوك نیز سردرگم بود، او بصفوف ماهیگیران نگریست اما در چشمان آنها نیز خوش آمد نیافت.

مردان وزنان باهم نجوا میکردند کودکان از ترس در میان بزرگسالان مخفی شده بودند و سگها موی خود را برافراشته و باو

نزدیک میشدند و با سوءظن باو میفریدند.

باسک-دان-وان جلوتر آمد و ناله کنان گفت - من ترا زائیده‌ام و بهنگامیکه کوچک بودی بتو شیر داده‌ام، و حالا چه یک سایه باشی و چه نباشی من بتو غذا میدهم.

نام بوك حرکتی کرد، گوئی میخواست باو نزدیک شود اما یک غرغر ترس آور و تهدید آمیز اورا بازداشت. او چیزی بزبان بیگانه گفت که مثل «لغت بر شیطان» طنین افکند و ادامه داد - من سایه نیستم بلکه یک انسانم.

اوپه کوان با صدائی که نیمی بخود و نیمی بقبیله اش خطاب میکرد گفت :

- چه کسی این چیزهای پر از اسرار را درک میکند، ما هستیم و یک دم بعد ما دیگر نیستیم اگر یک انسان میتواند یک سایه بشود پس آیا یک سایه نمیتواند بصورت یک انسان درآید؟ نام بوك بود اما دیگر نیست این را ما میدانیم اما نمیدانیم که این خود نام بوك است و یا سایه او.

نام بوك سینه اش را صاف کرد و جواب داد - اوپه کوان در روزگاران پیشین پدر پدر تو سفر کرد و پس از سالها بازگشت و جا در کنار آتش از اود ریخ نشد، میگویند .

نام بوك سکوت پر معنی کرد و آنها گوش فرادادند، او تکرار کرد - میگویند :

و روی کلمات بعدی تاکید کرد - که سیپ سیپ زن او پس از بازگشتن دو پسر زائید.

اوپه کوان جواب داد - اما او همراه باد ساحل نرفت او بقلب خشکی رفت و طبیمی است که انسان میتواند بیشتر در خشکی پیش برود.

- هم چنین در روی دریاها، اما این به مطلب مربوط نیست، میگویند که پدر پدرت از چیزهایی که دیده بود داستانهای غریبی

تعریف میکرد.

— آری او داستانهای غریبی تعریف میکرد.

نام بوک با چاپلوسی گفت — منم داستانهای غریبی برای تعریف کردن دارم.

و چون دید که آنها نرم تر شده اند ادامه داد — هم چنین هدیه نیز دارم.

او از قایق يك شال که رنگ و پارچه اش بسیار خوب بود برداشت و بگردن مادرش انداخت. زنان ناله تحسین آمیزی کردند و باسک-وان-وان پیرپارچه رازیر انگشتانش چرخاند و آنرا نوازش کرد و با شادی کودکانه ای آهسته آواز خواند.

کوکا آهسته گفت — او داستانهای زیادی برای تعریف کردن دارد.

و يك زن اضافه کرد — و هدیه ها

و اوپه کوان دانست که قبیله بهیجان آمده است و خود نیز حس میکرد که بشنیدن این داستانهای ناشنیده کنجکاو شده است.

پسر باهوشیاری گفت — شکار ماهی خوب بود و مقدار زیادی روغن ماهی داریم، بیا نام بوک، بیا غذا بخوریم.

دومرد قایق را روی شانه گرفتند و نزدیک آتش آوردند. نام بوک کنار اوپه کوان میرفت و دهکده نشینان آنها را دنبال میکردند، غیر از چند زن که لحظه ای برجا ماندند تا با انگشتان نوازشگر شال باسک-وان-وان را لمس کنند.

در هنگام غذا با وجود نگاههای کنجکاوانه ای که به پسر باسک-وان-وان میشد زیاد صحبت نکردند، این نگاهها او را آزار میداد اما نه بدلیل شکسته نفسی بلکه بوی زننده روغن سگ آبی اشتهای او را از میان پرده بود و او از ته دل آرزو میکرد که احساس خود را مخفی کند.

اوپه کوان گفت — بخورتو گرسنه هستی

و نام بوك چشمانش را بست و دستش را در کاسه بزرگ ماهی گنبدیده فرو کرد.

باسك-وان-وان گفت - لالا خجالت نکش، امسال سگ آبی زیاد بود و مردان قوی همیشه گرسنه اند.

ويك قطعه گنبدیده ماهی را در روغن فرو کرد و با مهربانی آن لقمه را که از آن روغن میچکید به پسرش داد. هنگامیکه علائم بر حذر کننده ای باو هشیاری دادند، که معده اش مانند روزهای گذشته مقاوم نیست، با تردید چپقش را روشن کرد و مشغول کشیدن شد. دیگران با سرو صدا بخوردن ادامه دادند و باو مینگریستند. فقط چند نفر از آنها با پرک توتون که بسیار گرانقیمت بود آشنائی داشتند، آنها هم فقط گاه گاه توانسته بودند از اسکیموهای شمال مقدار کمی توتون بخرند، آنها هم طبیعتاً از جنس خیلی بدی بود.

کوگا که کنار او نشسته بود میل داشت که يك بك بکشد و در فاصله زمان دو لقمه بالبهائی که بروغن ماهی آلوده بود بسر کهربائی چپق بك زد. و از این جهت هنگامیکه کوگا چپق را به نام بوك پس داد او با دست لرزان معده اش را فشرد و از گرفتن آن خودداری کرد. و گفت که کوگا میتواند آنرا برای خود نگهدارد زیرا او از آغاز در نظر داشته است که چپق را به کوگا هدیه کند.

و همگان انگشتان خود را لیسیدند و از بخشش او خوشحال شدند.

اوپه گوان برخاست و گفت - و حالا ای نام بوك غذا تمام شد و ما میخواهیم داستان چیزهای غریبی را که تودیده ای بشنویم.

ماهیگیران دست های خود را بعلامت موافقت بهمم کوفتند و کاردهای خود را در دست گرفته آماده گوش دادن شدند. مردان نوك نیزه ها را بر سر دسته محکم میکردند و عاج می تراشیدند و زن ها پوست سگ آبی را میمالیدند و آنها نرم میکردند.

نام بوك نگاهش را روی صحنه گردانید، اما نگاهش درخشان

نبود زیرا انتظار او برآورده نشده بود. او در تمام سالهای سفر همیشه این صحنه را پیش چشم خود مجسم میکرد و اکنون که اینجا بود خود را فریب خورده می یافت. بنظر او این زندگانی بسنیار محقر و تهی بود و یازندگانی که او عادت کرده بود قابل مقایسه نبود. باوجود این میخواست که چشمان آنها را کمی باز کند و با این فکر برقی در چشمانش درخشید. او با راحتی و رضایت يك مرد که می خواهد از اعمال بزرگ خود سخن بگوید گفت :

— برادران، از زمانی که من در چنین طوفان سختی که بنظر میرسد امروز هم درمیگیرد سفر کردم تابستانهای زیادی میگذرد. شما همه آنروز را بخاطر میآورید، مرغان ساحل در ارتفاع کمی می پریدند، باد سختی از خشکی میوزید و من نمیتوانستم قایق را در مقابل آن هدایت کنم. من روپوش قایق را سخت بخود پیچیدم بطوریکه آب نمیتوانست در آن نفوذ کند و تمام شب را با طوفان جنگیدم. و بهنگام صبح دیگر خشکی دیده نمیشد همه جا دریا بود و باد ساحل مرا سخت در چنگ گرفته و با خود میبرد. سه شب تا سپیده صبح این چنین گذشت و هیچ ساحلی بچشم نخورد و باد ساحل نمیخواست مرا رها کند. و بهنگامیکه روز چهارم فرارسید من نزدیک بدیوانه شدن بودم. از ضعف و گرسنگی نمیتوانستم پارو را در آب فرو ببرم و سرم از تشنگی که بمن دست داده بود گیج میرفت. اما دیگر دریا منقلب نبود و باد ملایم جنوب میوزید و بهنگامیکه من باطراف نگاه کردم منظره ای دیدم که تصور کردم عظم را از دست داده ام.

نام بوك ساکت شد تا يك تیکه ماهی که لای دندان گیر کرده بود بیرون آورد، زنان و مردان بادستهای آزاد و سرهای فرو افتاده منتظر ماندند.

— من يك زورق دیدم، يك زورق بزرگ، اگر تمام زورق هائی که شما تاکنون دیده اید يك زورق تبدیل شوند به بزرگی آن نخواهند شد.

صداهای تردیدآمیزی بلند شد و کوکای فرتوت سرش را تکان داد.

نام بوك با سرسختی ادامه داد: اگر هر قایق يك دانه شن بود و اگر پاندازه تمام شن های ساحل قایق وجود داشت مجموعشان به بزرگی آن زورقی که من در صبحگاه روز چهارم دیدم نمیشد. زورقی بسیار بزرگ بود و دودکله نام داشت. من دیدم که این چیز عجیب، این دو دکله بزرگ پست سرمن میاید و روی آن مردانی را دیدم...

اوپه کوان حرف او را قطع کرد - صبر کن ای نام بوك، این مردان چگونه بودند؟ مردان بزرگ

- نه، مردانی معمولی مثل من و تو

- زورق بزرگ سریع پیش میآمد؟

- آری

اوپه کوان سخنانش را باطنین مطمئن صدایش تقویت کرد - دیوارهای آن بلند و مردان کوچک بودند، و این مردان با پاروهای بلندی پارو میزدند؟

نام بوك خندید و گفت - پاروئی وجود نداشت. دهانها از تعجب بازماند و سکوت بلندی حکم فرما شد. اوپه - کوان چپق را از کوا گرفت و متفکرانه چند پك زد. یکی از زنان جوان از التهاب خندید و نگاه های خشمگین متوجه او شد. اوپه کوان در حالیکه چپق را پس میداد پرسید - پاروئی وجود نداشت؟

نام بوك توضیح داد - باد جنوب پشت سر آن بود اما باد فقط با مستگی به پیش میراند.

- زورق دودکله پال داشت، باین شکلی

نام بوك نقشه دکل را و بادبان را روی شن ها کشید و مردان گرد آن جمع شده و آنرا نگاه کردند.

- باد در آن می وزید .

نام بوک برای مجسم کردن آن دوسر شال مادرش را گرفت تا باد در آن وزید و شال چون یک یادبان باد کرده، باسک-وان-وان-ناسزا گفت و مقاومت کرد با وجود این باد او را تا مسافتی کشید و روی توده‌ای چوب انداخت.

مردان صداهائی به علامت فهمیدن از گلو بیرون آوردند، اما کوگا ناکه‌بان سرخاکستری مویش را بعقب انداخت و خندید.

— ها، ها، یک چیز دیوانه، یک زورق بزرگ، یک چیز کاملاً دیوانه، یک بازیچه برای باد، هر جا باد برود آنهم می‌رود هیچ یک از مردانی که در آن سفر میکنند نمیتواند قبلاً از ساحلی که در آن پیاده میشود نام ببرد، زیرا همیشه با باد می‌رود، و باد بجاهائی می‌رود که کسی نمیداند.

اوپه‌کوان اضافه کرد — همین‌طور است، در جهت بسا در رفتن آسان است، اما در جهت مخالف باید سخت جنگید و این مردان در زورق بزرگ پارو نداشتند و باین دلیل نمیتوانستند بجنگند.

نام بوک باخشم فریاد زد — آنها احتیاجی بجنگیدن نداشتند، زورق دودکله مخالف جهت بادهم می‌رفت.

کوگا با احتیاط از واژه بیگانه دودکله استفاده کرد و پرسید — پس می‌گوئی که چه چیز زورق دودکله را حرکت میداد؟

جواب بابی-حوصلگی ادا شد — باد

— پس باد زورق را علیه باد میراند؟

کوگای فرتوت نیشخندی به اوپه‌کوان زد و در حالیکه همگان می‌خندیدند پرسید :

— باد در عین حال از عقب و جلو می‌وزد، این بسیار ساده است،

نام بوک ما می‌فهمیم، ما کاملاً می‌فهمیم

— تو دیوانه هستی

کوگا باشکسته نفسی جواب داد — سخن راست از دهان تو

خارج میشود.

— من مدت‌ها وقت صرف کردم تا آنرا بفهمم، در حالیکه خیلی ساده بود.

چهره نام بوك تیره شد و بسرعت چند کلمه که دیگران هرگز نشنیده بودند بزیان آورد. تراشیدن عاج و مالیدن پوست دوباره شروع شد، اما نام بوك لبانش را سخت روی زبانی که مردان حرفش را باور نمی‌کردند فشرد.

کوگا با سرسختی پرسید — این دودکله از يك درخت بزرگ ساخته شده بود؟

نام بوك جواب داد — از درخت‌های زیادی درست شده بود، خیلی بزرگ بود.

و دوباره درسکوتی تیره فرو رفت، اوپه‌کوان بازوی کوگا را فشرد، کوگا در حالیکه با تعجب سرش را تکان می‌داد گفت — « این خیلی عجیب است »

نام بوك گفت — این که چیزی نیست، تومیایستی کشتی بخاری را میدیدی، همانقدر که دانه شن در مقابل قایق و قایق در مقابل دودکله کوچک است، دودکله هم از کشتی بخاری کوچکتر است. از آن گذشته کشتی بخاری از آهن درست شده است، تماش از آهن است.

رئیس قبیله فریاد زد — نه، نه، نام بوك، چطور چنین چیزی ممکن است، آهن همیشه در آب فرو میرود. من يك بار يك چاقو از رئیس قبیله همسایه گرفتم، و دیروز این چاقو از دستم لغزید و در آب افتاد و به ته آب فرو رفت، همه چیزها قانون مشخصی دارند و هرگز چیزی برخلاف قانون پیش نمی‌آید، این را همه میدانیم، از آن گذشته میدانیم که همه چیزهای از يك نوع يك قانون دارند و آهن هم تابع این قانون است، پس حرفت را پس بگیر تا ما بتوانیم احترام تو را نگهداریم.

نام بوك گفت — همینطور است که می‌گویم، کشتی بخاری از آهن است و در آب هم فرو نمی‌رود. — نه، نه، ممکن نیست.

— من باچشمان خودم دیدم.

— این برخلاف طبیعت چیزهاست.

گوگا از ترس اینکه مبادا مابقی داستان گفته نشود، حرف اوپه —
کوان را قطع کرد — نام بوك بمن بگو، یگو اگر ساحلی پیدا نیست که
این مردان بسوی آن برانند چگونه میتوانند راه خود را بیابند؟
— خورشید راه را بآنها نشان میدهد.

— چگونه

— هنگام ظهر رئیس کشتی دودکله چیزی را بر میدارد که
چشمانش از میان آن خورشید را می بیند و آنگاه او خورشید را از
آسمان تا مرز زمین پائین می آورد.

اوپه کوان که از این کارگستخانه ترسیده بود فریاد زد — اما
این جادوگری است

مردان از وحشت دست های خود را بلند کردند و زنان نالیدند.
— این جادوگری است، این درست نیست که خورشید بزرگ
که شب را می راند و بماسک آبی، ماهی و گرمی میبخشد به راه غلط
هدایت شود.

نام بوك بسختی جواب داد — حتی اگر جادوگری هم باشد، من
خودم از میان آن چیز خورشید را نگاه کردم و آنرا از آسمان پائین
آورد.

آنهائی که نزدیک او نشسته بودند بسرعت خود را عقب کشیدند
ویک زن چهره نوزادش را پوشانیده تاچشمان او به کودک نیفتد.
گوگا گفت — در صبحگاه روز چهارم، ای نام بوك، در صبحگاه
روز چهارم وقتی که کشتی دودکله پشت سرتو می آید؟

— نیروی من خیلی کم شده بود و من نمیتوانستم بگیرم، آنها
مرا پعرشه بردند و آب در گلویم ریخته بمن غذا دادند. ای برادران
شما دوبار یک مرد سپید پوست دیده اید. این مردان همه سپید
پوست بودند و تعدادشان باندازه انگشتان دست و پاهای من بود و

هنگامیکه من دیدم آنها مهریان هستند جرأت پیدا کردم. و تصمیم گرفتم به تمام چیزهائی که میبینم دقت کنم. و آنهاکاری را که خودانجام میدادند بمن آموختند و غذای خوب و همچنین يك جا برای خوابیدن بمن دادند.

وروزه‌های دراز در دریا سفر کردیم و هر روز رئیس آنها خورشید را از آسمان پائین می‌آورد و خورشید باو میگفت که ما کجا هستیم. و بهنگامی که امواج آرام بودند ما سگ‌آبی‌ها را شکار میکردیم و من بسیار تعجب میکردم زیرا آنها همیشه گوشت و چربی سگ‌آبی را دور میریختند و پوست آنها نگه میداشتند.

لب اوپه‌کوان بسختی لرزید و میخواست علیه این همه اسراف اعتراض کند، اما کوا با ضربه پا به او فهماند که باید سکوت کند. — پس از مدتی، بهنگامیکه خورشید دیگر در آسمان نبود و سرما در هوا احساس میشد رئیس کشتی دودکله سر آن را بطرف جنوب چرخانید. در جهت جنوب و شرق روزه‌های متمادی سفر کردیم و هرگز چشممان به خشکی نخورد تا اینکه نزدیک دهکده‌ای رسیدیم که زادگاه آن مردان بود.

اوپه‌کوان که دیگر نمیتوانست جلوی خود را نگهدارد پرسید. — چگونه میتوانستند بفهمند که بد دهکده نزدیک شده‌اند؟ خشکی که دیده نمیشد.

نام بوك با خشم باو نگریست — مگر نگفتم که رئیس کشتی خورشید را از آسمان پائین می‌آورد.

کوکا میانجی شد و نام بوك ادامه داد.

— همانطور که گفتم، بهنگامیکه ما نزدیک دهکده رسیدیم طوفان شدیدی شروع شد و شب‌گاه دیگر ما نمیدانستیم که کجا هستیم. — تو همین اکنون گفتی که رئیس کشتی میدانست.

— ساکت شو اوپه‌کوان، تودیوانه هستی و نمیتوانی بفهمی. همانطور که گفتم بهنگام شب ما بیچاره شده بودیم تا اینکه من در

میان هیاهوی طوفان صدای برخورد امواج را بساحل شنیدم و هماندم کشتی یایک صدای عظیم بزمین نشست و من بدریا افتادم و شنا کردم. ساحلی سنگی بود و تاچندین میل فقط يك قطعه زمین صاف وجود داشت و سرنوشت چنین بود که من باین قطعه زمین صاف برسم و بادست خود را بیرون بکشم، دیگر مردان را باید آب از روی صخره ها برده باشد، زیرا هیچ يك از آنان غیر از رئیس کشتی بساحل نیامد و او را هم فقط از انگشتش دستش شناختم.

بهنگامیکه روز فرارسید چیزی از کشتی باقی نمانده بود و من رویم را بسوی خشکی کردم و پیش رفتم تا غذا پیدا کنم و انسان ها را ببینم و وقتی که بیک خانه رسیدم از من پیشواز کردند و بمن غذا دادند، زیرا من زبان آنها را آموخته بودم و مردان سپید پوست همیشه مهربان هستند. و آن خانه ای بود بزرگتر از همه خانه هایی که ما و پدرانمان ساخته ایم.

کوکا ناباوری اش را در پس شگفت زدگی پنهان کرد و گفت - خانه بزرگی بود، او په کوان در حالیکه تقلید دیگران را میکرد اضافه نمود. - درختان زیادی لازم است تا چنین خانه ای ساخته شود.

نام بوك خانه هایش را بابی اعتنائی بالا آنداخت - این که چیزی نیست، خانه های ما در مقابل این خانه همانقدر كوچك بود که این خانه در مقابل خانه هایی که من بعداً دیدم.

- و آنها مردان بزرگی نیستند؟

نام بوك جواب داد - نه، مردان معمولی مثل من و تو، من برای خودم يك عصاره درست کرده بودم تا بتوانم راحت تر راه بروم و چون در اندیشه بودم که آنچه را می بینم بشما برادران خبر بدهم برای هر انسانی که در خانه وجود داشت يك خط روی عصا کشیدم. و در آنجا روزهای زیادی ماندم و کار کردم و بعنوان پاداش بمن پول دادند، این چیزی است که شما نمیشناسید و بسیار خوب هم هست. و يك روز آنجا را ترك کرده و پیشتر رفتم و همانطور که پیش میرفتم

انسان‌های زیادی را دیدم و خط‌های کوچک‌تری روی عصایم کشیدم تا اینکه عصا برای همه آنها جاداشته باشد. در این حال بیک چیز عجیب برخوردم. پیش پای من روی زمین یک میله آهن بضمخامت یک بازو قرار داشت و یک قدم بلند آنطرف‌تر میله آهنی دیگری وجود داشت.

اوپه‌کوان با اطمینان گفت - پسر تو یک مرد ثروتمند بودی، زیرا آهن از همه چیزهای دیگر این دنیا باارزش‌تر است، باید برای چاقوهای زیادی کافی بوده باشد.

- آری، اما بمن تعلق نداشت.

- تو آنها پیدا کرده بودی و هرکس چیزی را پیدا کند میتواند برای خود نگهدارد.

- نه مردان سپیدپوست آنها آنجا گذاشته بودند و از آن گذشته این میله‌ها آنقدر دراز بودند که هیچ‌کس نمیتوانست آنها را بردارد، آنقدر دراز بودند که تا آنجا که چشم کار میکرد انتهائی نداشتند. اوپه‌کوان بالحنی برحذرکننده گفت - نام بوك، این آهن خیلی زیادی است.

- آری باور کردن آن مشکل بود حتی برای من که با چشمان خود دیدم اما من نمیتوانستم به چشمانم اعتماد نکنم. و وقتی من آنها را تماشا میکردم شنیدم که.....

نام بوك ناگهان روبه‌رئیس کرد - اوپه‌کوان آیا تو غرش شیر - های دریائی خشمگین را شنیده‌ئی؟ فکر کن که این شیرها به زیادی امواج دریا باشند و فکر کن که اگر همه این شیرها بیک شیر مبدل شوند، این شیر چگونه می‌غرده، آن چیز که من صدایش را شنیدم همانطور غرش میکرد.

ماهیگیران فریاد تعجب برآوردند و دهان اوپه‌کوان باز شد و همانطور باز ماند.

- و از دور هیولائی را دیدم که باندازه هزار نهنگ بود، یک

چشم داشت و از خود دود بیرون میداد و با صدای وحشتناک و بلندى دم میزد. من ترسیدم و باپاهای لرزان در میان دوميله آهنی شروع بدویدن کردم، اما این هیولا بسرعت بادمی آمد و هنگامیکه نفس گرمش بچهره من خورد از میان دوميله آهنی بیرون دویدم.

او پهکوان که دوباره بدهاش مسلط شده بود پرسید - بعد چی تام بوك؟

- هیولا در امتداد میله های آهنی رفت و بمن آسیبی نرساند و هنگامیکه من دوباره توانستم روی پاهایم بایستم دیگر چیزی دیده نمیشد و در آن سرزمین این يك چیز بسیار عادی بود، حتی زنان و بچه ها از آن نمیترسیدند. مردان این هیولا را بکار میکشند. کوكا چشمکی ناباورانه زد و پرسید - همانطور که ما از سگهایمان کار میکشیم.

- آری، همانطور که ما از سگهایمان کار می کشیم.

او پهکوان پرسید - این، این چیز چگونه تولید مثل میکند. - آنها اصلا تولید مثل نمیکنند، انسان ها آنها را از آهن میسازند، با سنگ بآنها غذا و همچنین آب برای آشامیدن میدهند، سنگها آتش و آب بخار میشود و بخار آب نفس آنهاست و... او پهکوان حرف او را قطع کرد - آها، آها، نام بوك از عجایب دیگر برای ماتریف کن. این ما را خسته میکند چون نمیتوانیم آنرا بفهمیم.

نام بوك مردانه پرسید - نمی فهمید؟

مردان و زنان شکوه گنان جواب دادند.

- نه، ما نمی فهمیم، ما نمیتوانیم بفهمیم.

نام بوك ماشین دروگری و ماشینی که در آن تصاویر انسان های زنده دیده میشد و همچنین ماشینی که از آن صدای انسان میآمد را بیاد آورد و میدانست که قبیله او هرگز این چیزها را نخواهد فهمید. او باتلخی پرسید - اجازه دارم بگویم که من با این هیولای

آه‌نین در آن سرزمین سفر کردم.

اوپه‌کوان دستپایش را درحالی‌که کف آن بطرف خارج بود
بعلامت ناباوری بلندکرد.

— باز هم بگو هرچه میخواهی بگو ماگوش میگیریم.

— آری من بااین هیولا سفر کردم و پول دادم.

— توکه گفتی غذای این هیولا سنگ بود.

— حالا هم بتوی دیوانه میگویم، که پول چیزی است که شما

هیچ چیز درباره آن نمی فهمید، همان‌طور که گفتم بااین هیولا از
دهکده‌های زیادی گذشتم تا اینکه بدهکده بزرگی که در بازوی يك
دریای نمك قرار داشت رسیدم، و خانه‌های آن سر درمیان ستاره‌های
آسمان کرده بودند و ابرها از کنار آن میگذشتند. و همه‌جا پر ازدود
بود. و هیاهوی این دهکده چون غرش دریائی طوفانی بود و انسانها
آنقدر زیاد بودند که من عصایم را بدور انداختم و دیگر بفکر خط
کشیدن روی آن نبودم.

کوگا بالحنی ملامت آمیز گفت — اگر خط‌ها را کوچکتر میکردی
میتوانستی برای ما خبر بیاوری.

نام‌بوك باخشم باو نگریست — حتی اگر من خط‌ها را کاملاً
کوچک میکردم، ای کوگاگوش‌کن، ای استخوان تراش، حتی اگر این
خط‌ها را کاملاً کوچک میکردم، باز هم آن‌عصا و یا بیست عصای
دیگر، و حتی تمام چوبهای ساحل میان این دهکده و دهکده همسایه
جای آنها را نداشت و اگر تمام شماها با اضافه زن‌ها و بچه‌ها بیست
برابر بودید و هر يك بیست دست و در هر دست يك عصا و يك چاقو
داشتید نمیتوانستید برای هر يك از تمام انسانهایی که من دیدم يك
خط بکشید، اینقدر زیاد بودند و اینقدر بسرعت آمد و رفت میکردند.
اوپه‌کوان که حواسش نمیتوانست چنین اعدادی را درک کند و
نیم‌گیج شده بود گفت :

— اینهمه انسان اصلاً روی زمین وجود ندارد.

نام بوك پرسید - تواز تمام جهان و بزرگی آن چه میدانی؟
- اما این همه انسان نمیتوانند در يك محل باشند.
- تو کی هستی که بتوانی بگوئی چه میتواند و چه چیز نمیتواند باشد.

- هر کسی میتواند بگوید که این همه آدم نمیتواند در يك محل باشند، قایق‌های آنها تمام دریا را پر میکنند بطوریکه دیگر جایی باقی نمی ماند و آنها میتوانند هر روز دریا را از مای غالی کنند و غذای آنها بعد کافی نخواهد بود.

جواب آخرین نام بوك این بود - چنین بنظر می آید اما با وجود این همانطور که گفتم من با چشم خود دیدم و عصایم را بدور افکندم. او خمیازه ای عمیق کشید و از جا برخاست.

- من راه زیادی را پارو زده ام و روز دراز بود و من خسته هستم، اکنون میخواهم بخوابم و فردا باز هم از چیزهایی که دیده ام تعریف خواهم کرد.

باسک-وان-وان در حالیکه از وجود پسری نظیرش مغرور بود و کمی هم بخاطر او میترسید لنگ لنگان جلو افتاد و او را به کلبه ای برد و در بستری از پوست های چرب و بدبو خوابانید. اما مردان در کنار آتش ماندند و بایکدیگر مشاوره و گفتگو میکردند. يك ساعت گذشت، باز هم يك ساعت دیگر و نام بوك خوابیده بود و گفتگو و مشاوره ادامه داشت. خورشید شبگاهی در شمال غربی فروخت و در ساعت یازده کاملاً در جهت شمال قرار گرفت. در این هنگام رئیس قبیله و استخوان تراش مجلس را ترک کرده و نزد نام بوك رفته او را بیدار کردند. او نگاهی بآنها کرد و بطرف دیگر چرخید تا باز هم بخوابد اما او پد کوان بازویش را گرفت و دوستانه اما مطمئن او را تکان داد تا اینکه نام بوك بخود آمد.

- بیا نام بوك، برخیز، زمان فرارسیده است.
نام بوك گفت - باز هم غذا؟ ندن گرمه نیستم شما بخورید و

بگذارید من بخوابم .

کوکا غرید - زمان رفتن تو فرارسیده است.

اما اوپه کوان نرم ترسغن میگفت - بهنگامیکه ماکودك بودیم، تورفیق قایق رانی من بودی، باهم شکار سگ آبی و گرفتن ماهی را آموختیم، و بهنگامیکه دریا مرا در خود گرفت و بسوی صخره های سیاه برد تو مرا بسوی زندگی بازکشانیدی، ما باهم گرسنگی ورنج سرما را کشیدیم و باهم بزیر یک پوست خزیدیم و در کنار یکدیگر خفتیم و بخاطر همه این ها و بخاطر محبتی که من نسبت بتو دارم سخت متاسفم که تو بصورت یک دروغگوی وحشتناك بازگشته ای، مانمی توانیم چیزهائی را که تو گفتی بفهمیم. و شما از شنیدن آن گیج میروید باین دلیل ترا روانه میکنیم تا اینکه شما روشن وقوی بماند و از چیزهای غیر قابل درك شوریده نشود.

کوکا رشته سخن را در دست گرفت - این چیزها که تو تعریف میکنی، سایه اند، تو آنها را از جهان سایه ها آورده ای و باید آنها را بجهان سایه ها ببری، قایق تو آماده و قبیله منتظر است، تا تو نرفته ای آنها نمیتوانند بخوابند.

نام بوك بهت زده شده بود اما سخنان رئیس قبیله رامی شنید.
اوپه کوان گفت - اگر تو نام بوك هستی پس یک دروغگوی عالی و وحشتناك هستی، اما اگر سایه نام بوك هستی، پس از سایه ها سخن میگوئی و درست نیست که زندگان در این باره چیزی بدانند. دهکده بزرگ که تو درباره آن سخن گفتی باید دهکده سایه ها باشد و در آن روح مردگان میگردند، زیرا مردگان زیاد و زندگان کم هستند. مردگان باز نمی گردند، هرگز یک مرده بازنگشته است غیر از تو یا داستان های شگفت انگیزت، درست نیست که مردگان بازگردند، و اگر ما بآن ها اجازه بدهیم که بازگردند ممکن است بدبختی بزرگی بما روی آورد.

نام بوك قبیله اش را خوب میشناخت و میدانست که نتیجه

مشاوره‌شان غیرقابل تغییر است ازاین جهت اورا بساحل برده ودر يك قایق نهادند و يك پارو بدستش دادند.

يك گاز وحشی تنها روی دریا فریاد میکشید و امواج روی‌شن‌های ساحل میکوفت، سحرگاهی تیره خود را روی خشکی و دریا کشید، خورشید پیچیده در مهی خون‌آلود از جانب شمال پریده رنگ ونا مهربان درخشید، مرغان دریائی در ارتفاع کمی می‌پریدند، بساد ساحلی تند و سرد میوزید و در ژرفنای افق ابرهای سیاه از هوائی بدخبر میداد.

اوپه‌کوان بالحن يك ساحر گفت - از دریا آمدی و بدریا میروی تا همه چیز متعادل گردد و قانون اجرا شود.

باسك وان-وان لنگ لنگان بسوی لب‌کف‌آلود دریارفت و فریاد زد.
- ترا دها میکنم، نام‌بوك، چون تو بمن فکر میکردی.
اما کوما نام‌بوك را از ساحل دور کرد و شال باسك وان وان را از شانه‌اش کشید و در قایق انداخت.

پیرزن گریست - شبهای دراز سرد است و استخوان‌های پیر را سرما میزند.

استخوان تراش جواب داد - این يك سایه است و سایه‌ها نمیتوانند ترا گرم کنند.

نام‌بوك از جا برخاست تا صدایش بساحل برسد و فریاد زد
- ای باسك وان-وان، مادری که مرا زاده‌ای بسخنان پست
نام‌بوك گوش‌کن، قایق برای دوفتر جادارد و نام‌بوك میخواهد ترا با خود ببرد، زیرا بجائی میرود که پراز ماهی و روغن است، آنجا سرمانی‌آید، در آنجا زندگی راحت است و چیزهای آهنین بجای آدم‌ها کار میکنند، میخواهی بیائی ای باسك وان-وان؟

در حالیکه قایق سرعت با امواج حرکت میکرد باسك وان-وان یکدم تردید کرد و آنگاه با صدائی لرزان گفت :

- نام‌بوك من پیره‌ستم و باید بزودی نزد سایه‌ها بروم، اما

نمیخواهم تازمانی که مرگ من نرسیده بروم، نام بوك من پیر هستم
و میترسم .

برقی روی دریای بی رنگ جهید و برقایی مرد درخششی چون
طلای سرخ رنگ داد، سکوت بر ماهیگیران حکمفرما بود و صدائی
جز ناله باد ساحلی و فریاد مرغان دریا که در ارتفاع کمی می پریدند
بگوش نمی رسید.

سلطان رازها

در دهکده غوغا برپاشده بود. زنهای با صدائی زیر و بلند فریاد میکشیدند. مردان با چهره‌ای درهم کشیده و نامصمم نگاه میکردند حتی سگها نیز نامطمئن بهر طرف میرفتند و وحشت زده از بی آرامی قرارگاه آماده بودند تا با اولین نشانه ناامنی بیجنگل بگریزند. هوا پر از سوءظن بود، هیچ کس به همسایه‌اش اعتماد نداشت و هر کس میدانست که دیگران هم باو اعتمادی ندارند.

حتی کودکان نیز غم زده بودند و دی‌پای کوچک که باعث این غوغا شده بود ابتدا از مادرش هونیا و سپس از پدرش باون کتک مفصلی خورده اکنون در پناه قایق بزرگی که واژگون کنار ساحل قرار داشت میگریست و بانگاهی سرزنش آمیز جهان را مینگریست. اسکوند و جادوگر دهکده هم برای اینکه وضع را بدتر کنند هنر خود را از آنها دریغ میکرد و آنها نمیتوانستند از نیروی ساحری او کمک بگیرند و گناهکار را بیابند. اسکوند و ماه قبل پیش بینی کرده بود که با دخوب جنوب میوزد بطوریکه قبیله میتواند به پوتلاچ در تونکین سفر کنند. هنگامیکه روز معین فرارسید یادتندی از جانب شمال وزید و از سه قایقی که جرأت کرده بودند بدریا بروند اولی در امواج و دو تای دیگر روی صخره‌ها خرد شدند و یک کودک غرق شد، اسکوند و میگفت که هنگام پیش‌گویی اشتباهی کرده‌است، اما مردم نمیخواستند بحر فهای او گوش کنند و دیگر گوشت، ماهی و پوست بخانه او نفرستادند

و تصور میکردند که او اکنون بتنهایی در کلبه‌اش نشسته و خود را بوسیله روزه گرفتن سخت‌گیر میدهد، اما درحقیقت آواز ذخیره‌های زیاد خودش میخورد و به تلون افراد قبیله‌اش می‌اندیشید. پتوهای هونیاگم شده بود، آنها پتوهائی خوب بسیار گرم و ضخیم بودند و هونیا بجهت اینکه آنها را بسیار ارزان بدست آورده بود بیشتر بخود می‌بایلد و بنظرش تی-کوان یکی از افراد قبیله همسایه که پتوها را چنین ارزان واگذار کرد دیوانه‌ای بیش نبود، اما هونیا نمیدانست این پتوها بیک انگلیسی تعلق داشتند که کشته شده بود و یک‌گشتی آمریکائی بخاطر ناپدید شدن او مدت درازی سواحل را میگشت و قایق‌های آن گذرگاههای پنهانی را بازدید میکردند. هونیا سخت بخود می‌بایلد زیرا نمیدانست که تی-کوان در فروختن پتوها عجله داشت تا قبیله‌اش یادولت سروکار پیدا نکند، و چون زنان دیگر باو حسادت می‌ورزیدند، غرورش بی‌پایان بود و حدی نمیشناخت بطوریکه آوازه غرور آواز مرز دهکده گذشته و در تمام سواحل آلاسکا از داچ‌هاربور تا سنت‌ماری پیچیده بود.

پتوهای او بسیار مشهور شده بودند و بخاطر ضخامت و گرمی زیاد آنها نام او بزرگان مردانی جاری بود که برای ماهیگیری و غذا خوردن گرد هم جمع میشدند. اما اکنون پتوهاگم شده بودند و یک راز در مقابل آنها قرار داشت.

هونیا برای هزارمین بار به خواهرانش میگفت - من تازه آنها را روی دیوار مقابل خورشید آویخته بودم تا خشک شود، تازه آنها را آویخته و برگشته بودم که دیدم دی‌یا، دزد خمیر وارد، با سر بدرون یک ظرف آهنی افتاده بطوریکه پاهایش مثل شاخه‌های یک درخت که در باد تکان میخورند حرکت میکرد و من تازه او را بیرون کشیده بودم و برای اینکه ادب شود سرش را دوبار به‌در کوبیده بودم که پتوهاگم شدند.

زنان باهراس تکرار میکردند - پتوهاگم شدند.

یکی میگفت - ضرر بزرگی است -

و یکی دیگر میگفت - هرگز چنین پتوهائی وجود نداشته است
و سومی - هونیا از این زیانی که تو کرده ای متأسفم .

بالین حال همه زنان از ته دل خوشحال بودند که این پتوهای
تنفرآور که چنین دعوائی را بوجود آورده بودند گم شده است.

هونیا برای هزارویکمین بار شروع کرد - من تازه آنها را
مقابل آفتاب آویخته بودم.....

باون باخستگی گفت - اما هیچ يك از دزدان دهکده های دیگر
در اینجا نبوده از این جهت معلوم است که یکی از افراد قبیله
خودمان پتوها را دزدیده است.

صدای خشمگین زنان بلند شد - باون این کار چگونه ممکن
است؟ چه کسی آنها را دزدیده است؟

باون باکندذهنی گفت - پس ساحری بوده است.

نگاهی زیرکانه بچهره های آنها انداخت.

- ساحری

باشنیدن این کلمه وحشت انگیز زنان صدایشان را خفه کرده
و وحشت زده بیکدیگر نگریستند.

- همینطور است

هونیا حرف باون را تصدیق کرد و شرارت نهانی او در وجودش
شعله کشید .

- عده ای بدنبال کلوک - نو - تن رفته اند، او مطمئناً با
موج خیز عصر باینجا می آید.

گروه های کوچک پخش شدند و ترس برده کده پنجه افکند -

ساحری از تمام بدبختیها بدتر بود، تنها جادوگران میتوانند با
نیروهایی غیرقابل درک و نامرئی درگیر شوند و هیچ کس، نه زن و
نه کودک، نمیتوانست تا پایان کار بفهمد که روح آنها گرفتار شیطان
شده است یا نه. و کلوک-نو-تن که در دهکده همسایه میزیست از همه

جادوگران وحشت‌انگیزتر بود. هیچ‌کس باندازه او ارواح شریر را نمی‌یافت و هیچ‌کس باندازه او قربانیانش را عذاب نمی‌داد. او حتی یک بار شیطانی را یافت که در جسم یک کودک سه‌ماهه فروخته بود، شیطانی سرسخت بود و فقط هنگامی از آن جسم خارج شد که کودک یک هفته تمام روی خارها قرار گرفت، آنگاه جسد کودک را بدریا انداختند اما امواج آنرا بساحل پرتاب کردند، گوئی لعنتی است که برده‌کده چنگ‌افکنده و جسد موقعی از میان رفت که دو مرد قوی به‌نگام جذر آنرا به‌تیر بسته و غرق کردند.

واکنون هونیا بدنبال این‌کلوک-نو-تن فرستاده بود، خیلی بهتر بود که اسکوندو جادوگر قبیله ننگین نشده بود زیرا او همیشه نرم‌تر بود و یکبار او شیطان را از جسم یک مرد بیرون کرد و آن‌مرد بعداً پدر هفت‌کودک سالم شد، اما کلوک-نو-تن، وقتی هونیا باو می‌اندیشید لرزشی تنش را فرامی‌گرفت و هرکس خودرا هدف چشمان شکایت‌آمیز حس می‌کرد و با چشمانی شکایت‌آمیز بدیگران می‌نگریست. همه‌غیر از سیمه، و سیمه چنان فاسد بود که عاقبت شومش از پیش معلوم شده و موفقیت‌های او در آن بی‌تأثیر بود.

او باخنده می‌گفت - هو، هو شیطان و کلوک - نو-تن، در تمام سرزمین تلینکت هیچ شیطانی ضرورتی از خود او نیست، لا-لاه که گناهکار نیز نامیده شده بود گفت :

- دیوانه حالا او با تمام هنر ساحری و جادوگریش می‌آید، زیان‌ت را نگهدار تا بتو آزاری نرسد و روزهای زندگی‌ت در این سرزمین کوتاه نشوند .

سیمه خنده‌ای استم‌زا آمیز کرد - من سیمه هستم سیمه ترس را نمی‌شناسد و از تاریکی وحشت نمی‌کند، من مانند پدرم مردی قوی هستم و مغز بسیار روشن است. هیچ‌یک از ما، نه من و نه تو، نیروهای شرور و نامرئی را بی‌چشم ندیده‌ایم.

لا-لاه جواب داد - اما اسکوندو و کلوک-نو-تن دیده‌اند، ما این را

میدانیم.

خون داغ سیمه گردن کلفتش را سرخ کرد و او غرش کنان گفت:

— از کجا میدانی، ای فرزند يك احمق

— از دهان خود آنها شنیده‌ام.

سیمه خرخری کرد — ساحران هم انسان هستند، مگر حرفهای آنها نمیتواند مانند حرفهای من و تودروغ باشد؟ تمام ساحران تو و شیاطینشان برای من هیچ ارزش ندارند.

سیمه در حالیکه از چپ و راست انگشتانش را بهم میزد گروه تماشاچیان را که باترس باو مینگریستند و برایش راه باز میکردند ترك نمود.

يك نفر گفت — يك ماهیگیر خوب و يك شکارچی قوی، اما يك آدم شرور.

یکی دیگر گفت — اما او رشد میکند.

سیمه سرش را برگرداند و گفت — پس تو هم شرور باش و رشد کن، اگر همه شما شرور باشید احتیاجی بساحرها ندارید، شما مثل بچه‌هائی هستید که از تاریکی میترسند.

وقتی كلوك-نوتن با موج خیز عصرآمد خنده جسورانه سیمه هنوز طنین میافکند و هنگامیکه ساجر در حال پیاده شدن روی‌شن‌ها افتاد سیمه نتوانست از گفتن يك متلك خودداری کند.

كلوك-نوتن با چهره‌ای درهم‌کشیده باو نگریست و بی‌آنکه سلامی کند از میان مردم بسوی خانه اسکوندو رفت.

هیچ‌کس از گفتگوی كلوك-نوتن با اسکوندو اطلاعی نیافت زیرا در حالیکه سلاطین راز باهم صحبت میکردند افراد قبیله کمی دورتر باترس و احترام‌گرفته جمع شده و بصدای آهسته باهم سخن میگفتند.

كلوك-نوتن مردد از اینکه اسکوندو او را چگونه استقبال خواهد کرد گفت :

— سلام بر توای اسکوندو

براستی كلوك-نو-تن يك غول بود و از اسکوندو که صدای نازکش به سوت سیرسیرکی که از دور دست بگوش میرسد شباهت داشت خیلی بلندتر بود. اسکوندو جواب داد- سلام بر توای كلوك-نو-تن، آمدن تو روز را زیبا میکند.

— اما بنظر میرسد

كلوك-نو-تن لحظه ای مکث کرد، جادوگر كوچك بابی صبری میان حرف او پرید.

— که روزهای بدی برای من فرارسیده اند و گرنه احتیاجی به تشکر از تو که کار مرا انجام میدهی نداشتم.

— رفیق اسکوندو، متأسفم

— نه، كلوك-نو-تن من خوشحالم.

— اما من نیمی از آنچه را که بمن میدهند بتو خواهم داد.

اسکوندو دستش را بعلامت نفی تکان داد و گفت

— نه، نه، كلوك-نو-تن خوب، من برده تو هستم و روزهای

من با این آرزو میگذرد که دوستی ام را بتو ثابت کنم.

— منم همینطور

— همانقدر که تو هم اکنون دوستی ات را بمن ثابت میکنی.

— حال که اینطور است، پس بمن بگو آیا پتوهای هونیادستان

بدی دارد؟

جادوگر غولپیکر با احتیاط سخن میگفت و اسکوندو لبخندی

محو و موذیانه زد زیرا بخواندن قلب آدمها عادت داشت و همه انسانها

بنظرش بسیار حقیر میآمدند.

— تو همیشه سحری قوی بکار برده ای و بی شك گناهکار را

خواهی یافت.

— آری زود، هماندم که چشمان من او را ببیند.

كلوك-نو-تن باز هم لحظه ای تردید کرد- آیا دزدان قبایل دیگر

در اینجا بوده اند؟

اسکوندو سرش را تکان داد - بین این کفش بسیار خوبی است.
- او کفشی را که از پشم سگ آبی و پوست شیر ماهی درست شده بود بلند کرد و مهمانش آنرا بادقت نگریست.

- من آنرا ارزان بدست آوردم

کلوک-نو-تن سرش را تکان داد .

- من آنرا از لاله خریدم، او مرد عجیبی است و من اغلب

فکر کرده ام....

کلوک-نو-تن بابی صبری گفت - آها؟

اسکوندو در حالیکه مکشی کرد و صدایش را آهسته نمود ادامه داد

- من اغلب فکر کرده ام..... کلوک-نو-تن، امروز هوای خوبی

است و سحر توقوی است.

چهره کلوک-نو-تن روشن شد

- اسکوندو تو مردی بزرگ و جادوگری خوب در میان جادوگران

هستی. حالا من میروم و همیشه بتو فکر خواهم کرد و همانطور که تو

گفتی لاله مرد عجیبی است.

اسکوندو لبخندی محو تر و موذیان تر زد و در را پشت سر

مهمانش که دور میشد بست و بادقت قفل کرد.

هنگامیکه کلوک-نو-تن بساحل آمد، سیمه که قایقش را درست

میکرد کارش را قطع کرد تا با حالتی تهدید آمیز تفنگش را پر کرده

در کنار خود بگذارد.

جادوگر متوجه او شد و فریاد زد - همه در اینجا جمع شوید،

این فرمان کلوک-نو-تن جن گیر است.

او مایل بود که همراه جلوی خانه هونیا جمع کند و لازم بود که

همه حاضر باشند اما در اطاعت کردن سیمه تردید داشت و مایل نبود

با او مجادله کند، بمقتیده اش سیمه مردی بود که میبایست او را آسوده

گذاشت و برای يك جادوگر بهیچ وجه درست نبود که با او مجادله کند.

كلوك-نو-تن بانگاهی خشم آگین به افراد قبیله نگرست بطوریکه سردی وحشت به تن هایشان خزید و فرمان داد-هونیا پیش بیاید.

هونیا که سرش را پائین انداخته و نگاهش را بزمین دوخته بود قدم پیش گذاشت .

- پتوهایت کجا هستند؟

هونیا نالید - من تازه آنها را مقابل آفتاب آویخته بودم که گم شدند....

- آها ؟

- تقصیر دی یا بود .

- آها ؟

- اوكتك مفصلی خورد و باید بازهم بخورد چون برای ما مردم فقیر بدبختی آورده است؟

كلوك-نو-تن که میدید هم اکنون هونیا درمورد قیمتی که باید بپردازد سخن خواهد گفت با صدائی گرفته غرید - پتوها، پتوها، ای زن ما میدانیم که ثروتمند هستی .

هونیا گفت - من آنها را تازه مقابل خورشید آویخته بودم، و ما مردم فقیری هستیم و چیزی نداریم.

تمام تن كلوك-نو-تن ناگهان خشك و چهره اش بانیش خندی زشت كج شد، هونیا با وحشت بعقب رفت. اما كلوك-نو-تن ناگهان با چشمانی چپ شده و چانه ای آویخته بسوی او پدید بطوریکه هونیا بزمین افتاد و در حالیکه خود را جمع کرده بود هم آنجا باقی ماند.

كلوك-نو-تن دستهایش را وحشیانه در هوا تکان میداد و تنش چنان میپزد و میچرخید که گوئی رنجی سخت میکشد. بنظر میرسید که دچار حمله شده است، كف سفیدی روی لبهایش جمع شده بود و پیکرش میلرزید و میپیچید.

زنها ناله گنان خود را به جلو و عقب تکان میدادند و مردان

یکی پس از دیگری تهییج شدند تا اینکه تنها میمه آرام باقی ماند. اوسوار لبه قایق شده و با چهره‌ای استهزا آمیز به آنها مینگریست، اما با وجود این اجدادی که اواز نسل‌شان بود در تنگنایش قرارداد بودند و او سخت قسم میخورد تا شجاعت خود را از دست ندهد. حالت کلوک-نوتن بسیار وحشتناک بود. اوپتو را از شانه فرو انداخته و لباسهایش را بر تنش دریده بود بطوریکه کاملاً عریان شده و فقط بر کمرش کمربندی از پنجه عقاب باقیمانده بود. فریاد زنان و زوزه‌کشان باموهای بلند و سیاه و آشفته‌اش چون سایه‌ای شبانگاهی در میان دایره بهرسو میپرید.

جنون او در ریشمی وحشیانه تجسم یافت که سرانجام همه افراد را فرا گرفت بطوریکه آنها هم چون او خود را تکان میدادند و فریادشان با فریاد او توأم گشت.

ناگهان او راست و خشک بر زمین نشست و انگشتش را که به پنجه پرتندگان شبیه بود دراز کرد. ناله‌ای آهسته که گویی از مرگ خبر میداد ملین افکند و در حالیکه آن انگشت وحشت‌آور از فراز آنها میگذشت همه با زانوان لرزان کنار یکدیگر خزیدند. زیرا مرگ با آن انگشت همراه بود و زندگی برای کسانی میماند که گذشتن انگشت را میدیدند و کسانی که انگشت از آنها گذشته بود با توجهی سخت آنرا دنبال میکردند.

سرانجام فریادی وحشت‌انگیز ملین افکند و انگشت شوم مقابل لاله از حرکت ایستاد لاله مانند برگ بخود میلرزید و در عالم خیال دید که مرده است و اموالش پراکنده وزن پیوه‌اش همسر برادرش شده است. سعی کرد حرف بزند و انکار کند، اما زیانش چسبیده بود و گلویش چنان خشک شده بود که گویی سخت بی‌آبی کشیده است.

بنظر میرسد کلوک-نوتن که کارش را تمام کرده بود کم‌کم بی‌هوش میشود، اما او با چشمان بسته صبر کرد و گوش فراداد تا

فریاد عظیم خونخواهی برخیزد، همان فریاد عظیم خونخواهی که گوش‌های او بملت هزاران بار جادوگری با آن آشنایی داشت و هنگامی برمیخاست که افراد قبیله چون گرگان بروی قریانی لرزان می‌ریختند. اما در این‌جا تنها سکوت حکم‌فرما بود، آنگاه خنده‌ای آهسته طنین افکند و گسترش یافت تا اینکه موج قوی‌خنده با آسمان برخاست.

او فریاد زد - یعنی چه؟

افراد قبیله در حالیکه می‌خندیدند پاسخ دادند .

- ای کلوک-نوتن ساحریت بکار نمی‌آید.

لا-لاه باناله گفت - همه میدانند که من هشت‌ماه دراز از اینجا دور بودم و با سیواش‌ها شیرماهی شکار میکردم و تازه امروز صبح بازگشتم و شنیدم که پتوهای هونیا پیش از آمدن من گم شده‌اند. همه باهم فریاد کشیدند - درست است، پتوهای هونیا قبل از آمدن او گم شده است.

هونیا دوباره برخاسته از اینکه خود را مورد تمسخر قرار داده است ناراحت بود.

و تو پاداشی برای ساحریت که بکار نمی‌آید نخواهی گرفت. اما کلوک-نوتن تنها چهره اسکوندو آن لبخند مخو و موذیان‌اش را پیش چشم خود میدید و فقط صدای دور و ضعیفی را میشنید که میگفت من آنرا از لا-لاه خریدم و اغلب فکر کرده‌ام و امروز هوا خوب و سحر توقوی است. او سرعت از جلوی هونیا گذشت و همه بطور غریزی برایش راه باز کردند. سیمه‌سختان استم‌زا آمیزی میگفت، زنها باو می‌خندیدند و فریادهای تمسخر آمیزی پشت سر او بلند بود، اما او بی آنکه توجهی کند بسوی خانه اسکوندو شتافت. پشت در می‌فرید و پامشت بدر می‌کوفت و زوزه کشان اسکوندو را لعنت میکرد. اما جوابی نرسید فقط در فواصل این لعنت‌ها صدای اسکوندو که سرودهای رعب‌آور ساحری می‌خواند بگوش میرسید. کلوک-نوتن چون يك دیوانه مشت به در می‌کوفت اما هنگامیکه

خواست آنرا بایک سنگ بزرگ بشکنند غرغرمردان وزنان بگوشش رسید و دریافت که اینجا درحالیکه نیرو و قدرت خود را از دست داده است يك قبیله بیگانه را درمقابل دارد. اودید که يك مرد برای برداشتن سنگ خم شد، دید که مرد دیگری نیز همین کار را کرد و ترس وجودش را فراگرفت.

زنی فریاد زد به اسکوندوکاری نداشته باش او يك استاد است. يك مرد با صدائی تهدیدآمیز فریاد زد - بهتراست بدهکده خودباز گردی .

كلوك-نو-تن بازگشت در حالی که خشمی سخت دردل و غم شهرت از دسترفته اش را در سرداشت، از میان آنها بسوی ساحل رفت. اما سنگی بسوی او پرتاب نشد. فقط کودکان تمسخرکنان گردش را گرفتند و هوا از خنده های استهزا آمیز سرشار بود. باین حال كلوك-نو-تن فقط هنگامیکه قایقش از ساحل دور شد توانست نفس راحتی بکشد، آنگاه در قایق ایستاد وسیلی از لعنت های ساحرانه و بیپوده اش را نثار دهکده وساکنین آن کرد و مخصوصاً از اسکوندو که او را فریب داده بود نام برد.

در ساحل همه اسکوندو را صدا میکردند و افراد قبیله جلوی درخانه او جمع شده و با پریشانی التماس میکردند تا اینکه او در حالی که دستهایش را بلند کرده بود بیرون آمد و گفت :

- چون شما فرزندان من هستید من حاضرم شما را ببخشم، اما فقط این دفعه، این آخرین بار است که من شما را برای حماقتتان مجازات نمیکم، آنچه را که میخواهید انجام خواهد شد و من هم اکنون راه آنرا میدانم. امشب هنگامیکه ماه به پشت جهان می رود تا مردگان با عظمت را تماشا کند همه افراد باید در تاریکی گردخانه هونیا جمع شوند، آنگاه گناهکار قدم به پیش مینهد و به سزای عملش خواهد رسید. حرفهای من تمام شد.

باون غرش کنان گفت - گناهکار باید بمیرد زیرا ما را گرفتار

رنج و ننگ کرده است.

اسکوندو جواب داد - همینطور خواهد شد. و آنگاه در رایت.
لا-لاه پیش گوئی کرد - حالا همه چیز روشن میشود و ما راضی
خواهیم شد.

سیمه استهزاکنان گفت - باکمک اسکوندوی کوچک .

لا-لاه جواب داد - باجادوی اسکوندوی کوچک .

سیمه دستش را باصدا روی پایش کوفت - قبیله تلینکت،
فرزندان حماقت این قابل درک نیست که زنان بزرگ و مردان بزرگ
این چنین به پستی تن دردهند تا بتوانند افسانه پردازی کنند.

لا-لاه جواب داد - من مرد جهان دیده ای هستم، من از دریاها
ژرف گذشته و آثار و معجزات دیده ام و میدانم که این چنین است.
من لا-لاه هستم .

- شیاد

- مرا شیاد می نامند، اما نام جهان دیده برای من درست تر است.
سیمه شروع بصحبت کرد - من مثل تو جهان دیده نیستم.
باوان حرف او را قطع کرد - پس دهانت را ببند
و آندو آرام شدند.

هنگامیکه آخرین پرتو نقره ای ماه در آنسوی جهان پنهان شد
اسکوندو در میان افراد قبیله که گردخانه هونیا جمع شده بودند قدم
نهاد. او گامهایی تند و سبک بر میداشت هر کس او را در پرتو نور چراغ
روغنی هونیا میدید متوجه میشد که اودست خالی است، ماسک و
یا چیزهای دیگر جادوگری باخود ندارد و فقط يك كلاغ خمود زیر
بازویش گرفته است.

- هیزم برای آتش جمع کرده اید تا همگان بتوانند ببینند که
کار چگونه انجام میشود؟

باوان جواب داد - آری، هیزم زیاد هست

- پس خوب گوش کنید چون حرفهای من زیاد نیستند، من

کلام «جلش» را که رازها را آشکار میکند و پنهانی‌ها را میبیند با خود آورده‌ام.

من این سیاه پیر را در ریاض‌ترین گوشه‌خانه زیر دیگ بزرگ سیاه هونیا میگذارم. چراغ روغنی باید خاموش شود تا همه جاسیاه گردد. این خیلی ساده است. آنگاه باید یکی پس از دیگری داخل خانه بشوید و دستتان را باندازه مقدار زمانی که برای یک بار نفس کشیدن لازم است روی دیگ بگذارید و دوباره بردارید و بدون شك وقتی که گناهکار دستش را روی دیگ بگذارد جلش فریاد خواهد کشید. اگر کسی راه بهتری میداند بگذارید آنرا به ما نشان بدهد. آماده‌اید؟

همه جواب دادند ما حاضریم.

— پس من بترتیب صف نام هر مرد و هر زن را میبرم تا نام همه برده شود.

پیش از همه نام لا-لاه برده شد و او بلافاصله داخل خانه شد. همه گوشه‌هایشان را تیز کردند و در آن سکوت میتوانستند صدای پای او را روی کف‌خانه بشنوند. اما این تنها صدائی بود که بگوش میرسید، جلش فریادی نکشید و علامتی نداد و بعد نوبت باون شد، زیرا ممکن بود که مردی پتوهای خودش را بدزد تا همسایگان را بدنام کند، پس از او هونیا و دیگر زنان و کودکان داخل شدند و نتیجه بدست نیامد.

اسکوندو فریاد زد — سیمه

و تکرار کرد — سیمه

اما سیمه تکان نمیخورد.

لا-لاه که بیگناهی‌اش ثابت شده بود، بتندی پرسید :

— از تاریکی میترسی ؟

— خنده‌ام میگیرد زیرا این کار حماقت بزرگی است، با وجود

این داخل‌خانه میشوم، نه باین دلیل که من به معجزه معتقدم بلکه

برای اینکه نشان دهم که ترسو نیستم. آنگاه داخل خانه شد و در حالیکه بازهم استهزا میکرد خارج شد.

لا-لاه باخشم نجواکرد - يك روز تو بطور ناگهانی میمیری. استهزاکننده بسرعت جواب داد - شکمی ندارم، مردان قبیله ماکمتر در یستر میمیرند و این گناه جادوگران و دریای ژرف است. هنگامیکه نیمی از افراد قبیله این آزمایش را انجام دادند شدت هیجان آنها رنج آور شده بود زیرا میبایست آنها سرکوب کنند، وقتی دو سوم افراد آزمایش را انجام دادند زنی که بزودی برای اولین بار کودکی دنیا میآورد از حال رفت و وحشت او فریادها و خنده های عصبی را تندتر کرد.

سرانجام نوبت آخری ها رسید و هنوز اتفاقی نیفتاده بود. دی یا آخرین نفر بود - پس حتما او میبایست گناهکار باشد. فریاد شکوه آمیز هونیا باسما بلند شد.

و دیگران خود را از آن جوان بیچاره کنار کشیدند .

دی یا از ترس در حال مرگ بود و زانوانش سست شده بود بطوریکه در آستانه در لغزید و نزدیک بود بزمین بیافتد.

زمان درازی گذشت و فقط صدای گریه پسر بچه ای بگوش میرسید، آنگاه صدای پای او دوباره تکرار شد. او باز میگشت.

درباز شد و دی یا خارج گشت، هیچ اتفاقی نیفتاد و او آخرین نفر بود .

اسکوندو فرمان داد - آتش را روشن کنید.

شعله های درخشان سر ببالا کشیدند و چهره هائی نمایان شد که از شک و تردید تیره بودند و در آنها هنوز آثار ترسی که زفته رفته کمتر میشد وجود داشت.

هونیا پاصدائی گرفته گفت - حتماً موفق نشده است.

باون جواب داد - آری، اسکوندو پیر شده است و ما يك جادوگر جدید احتیاج داریم.

سیمه خنده کنان در گوش لا-لا-لا گفت - پس دانش جلدش چه شد؟
لا-لا-لا با حیرت دستش را روی پیشانی کشید و جوابی نداد.
سیمه شجاع تر شده و پر خاش کنان به جادوگر کوچك اندام گفت -
هو هو همانطور که گفتم این کار بی نتیجه بود.

اسکوندو باشکسته نفسی جواب داد - اینطور بنظر میرسد،
اینطور بنظر میرسد، و این برای کسانی که از اسرار آگاهی ندارند
عجیب است.

سیمه با وقاحت پرسید - مثلا برای خود تو؟
پلک های اسکوندو بآرامی فرو افتاد تا اینکه تقریباً چشمانش
را پوشاند و او بآرامی گفت - آری شاید هم برای من، و باین جهت
میخواهم آزمایش دیگری بکنم، همه مردها و همه زنهار و همه بچه ها
دست هایشان را بالا نگه دارند.

این فرمان چنان غیر منتظره و آمرانه بود که همه بدون تردید
اطاعت کردند. تمام دست ها بالا رفت.

اسکوندو فرمان داد حالا هر کس بدست های دیگران نگاه کند
و ببیند که.....

خنده های خشم آلود صدای او را خاموش کرد و همه چشمها به
سیمه دوخته شده بود تمام دست ها غیر از دستهای او از دوده سیاه
شده بود. او تنها کسی بود که دستهایش از دوده دیگ هونیا سیاه
نشده بود.

يك سنگ در هوا سوت کشید و بگونه او خورد.
سیمه فریاد زد - دروغ است، دروغ، من از پتوهای هونیا
اطلاعی ندارم.

سنگ دومی پیشانی اش را بجروح کرد. سومی از بالای سرش
گذشت، فریاد بزرگ خونخواهی طنین افکند و همه زمین در جستجوی
سنگ بودند. سیمه لرزید و بزانو افتاد و فریاد زد - يك شوخی
بود فقط يك شوخی، من اینکار را برای شوخی کردم.

صدای تند و تیز اسکوندو چون يك چاقو هیامو را شکافت.
 - آنها را کجا پنهان کرده‌ای؟
 سیمه جوابداد - در کیسه بزرگ پوست‌ها که از ستون‌های
 سقف خانه‌ام آویزان است.

اما فقط يك شوخی بود - فقط...
 اسکوندو سرش را تکان داد و هوا از پرتاب سنگها سیاه شد.
 زن سیمه سرش را روی زانو گذاشته و بیصدا میگریست - اما پسر
 او با فریاد و خنده مثل دیگران سنگ پرتاب می‌کرد.
 هونیا با پتوهای قیمتی بازگشت. اسکوندو جلوی او را گرفت
 هونیا ناله‌گنان گفت - ای اسکوندو ما مردم بینچاره‌ای هستیم
 و چیزی نداریم، از این جهت بهما سخت‌نگیر.
 مردم از کنار توده سنگی که بدست خودشان بوجود آمده بود
 آندو را می‌نگریستند.

اسکوندو دستش را بسوی پتوها دراز کرد و گفت
 - نه هونیای خوب، من سخت‌گیر نیستم و برای اینکه ثابت
 کنم که سخت‌گیر نیستم به‌چند تا از این پتوها قناعت می‌کنم -
 فرزندان من آیا من مردی عاقل نیستم.
 همه فریاد زدند - ای اسکوندو - برآستی تو مردی عاقل هستی
 و اسکوندو در حالیکه پتوها را بخود پیچیده و جلش را که با
 خمودی سرش را تکان میداد زیر پا زو گرفته بود در تاریکی فرو رفت.

قانون زندگی

کیش گوش پیر با اشتیاق گوش میداد با وجودیکه اواز مدت‌ها پیش نور چشمان خود را از دست داده بود، گوش‌هایش باز هم تیز بود و کوچکترین صداها نیز بمغز او که هنوز در پس پیشانی پڑمرده‌اش شعله میکشید ولی دیگر به چیزهای این جهان توجه نداشت راه می‌یافت : آها، این سیت‌کوم-توها بود که با صدائی زیر سگها را ناسزا میگفت و آنها را میزد تا بگذارند به سورت‌ه بسته شوند. سیت-کوم-توها دختر دختر او بود، اما او پیش از آن گرفتار بود که بتواند به پدر بزرگ فراتوش که تنها و بی‌پناه در میان برف نشسته بود فکر کند.

قبیله میبایست کوچ کند، راه دراز در پیش بود و روز کوتاه بتندی میگذشت زندگی آنان را صدا میزد، زندگی و وظایف زندگی نه‌مرگ اما او اکنون به‌مرگ بسیار نزدیک بود.

این فکر يك لحظه ترس را در جان پیر مرد جاری کرد و او دست بیماراش را لرزان بروی توده کوچک می‌زد، زندگی که در کنارش قرار داشت گردش داد و هنگامیکه از بودن آن مطمئن شد دستش را به پناه تن پوش پوستی خشکش بازگردانید و باز هم گوش فراداد خش‌خش پوست نیمه یخ زده باو خبر داد که پوست‌گوزن چادر رئیس قبیله پائین آورده شد و بشکلی که قابل حمل باشد فشرده و تاگردید. رئیس قبیله پسر او بود او قوی و نیرومند، شکارچی ماهر و بهترین مرد

قبیله بود. در حالیکه زنان مشغول جمع‌آوری ااثاثیه بودند صدای او که آنان را بعلت‌کندی کار سرزنش میکرد بگوش میرسید.

کیش‌کوش پیرگوش‌های خود را تیز کرد. این آخرین باری بود که او این صدا را می‌شنید. اکنون چادر گه‌و فرو افتاد و حالا هم چادر توسکن، هفت، هشت، نه، حالا باید تنها چادر ساحر برپا مانده باشد، آها حالا مشغول پائین آوردن این چادر شدند. او میتوانست صدای غرغر ساحر را بهنگامیکه چادرش را بار سورت‌مه میکرد بشنود. کودک می‌گریست و زنی با صدای نرمی که از حلقومش برمیخاست او را آرام میکرد. پیرمرد باخود اندیشید: کوتی کوچک، یک کودک بی‌آرام، زیاد هم قوی نیست، شاید بزودی میمیرد، آنگاه آنها سوراخی در باتلاق یخ زده‌ای درست میکردند و روی آن سنگ می‌گذاشتند تا مانع مردار خوارها شوند، خوب چه عیب دارد؟ چند سال زندگی یا شکم خالی و پیر، و آنگاه مرگ که همیشه گرسنه است و از همه گرسنه‌تر است. این چه بود؟ آها مردان طناب‌های سورت‌مه‌ها را محکم میکنند. او گوش میداد، او، کسی که دیگر هرگز نمیتوانست گوش بدهد. ضربات شلاق سوت زنان بر تن سگها نشست.

— گوش‌کن چه زوزه‌هایی میکشند، چقدر این سگها از کار و سفر متنفرند اکنون شروع بکشیدن کردند.

سورت‌مه‌ها یکی پس از دیگری آهسته بدرون صحرای ساکت فرو رفتند. آنها رفتند، آنها از زندگی او جدا شدند و او تنها آخرین ساعات تلخ زندگی را در برابر داشت. نه.

برف زیر فشار یک پاپوش صدا کرد. مردی در کنار او ایستاد و دستی آهسته روی سر او نهاده شد. پسر او پسری خوب بود که چنین کاری میکرد، او پیرمردان دیگر را بیاد آورد که بهنگامیکه قبیله کوچ میکرد پسرانشان بر جای نمی‌ماندند. افکار او در گذشته‌ها غرق شد تا اینکه صدای مرد جوان او را باز پس خواند. صدا پرسید: حالت خوب است؟

و پیرمرد پاسخ داد - حال خوب است.
 جوان گفت - هیزم در کنار تست و آتش خوب میسوزد صبح
 تیره ای است و سرما کمتر شده است بزودی برف خواهد بارید هم اکنون
 شروع بباریدن کرده است.

- آری برف میبارد .

- قبیله عجله دارد، بارها سنگین اند و تن افراد بجهت کمبود
 غذا لاغر است، راه دراز است و آنها باشتاب سفر میکنند، اکنون من
 میروم، خوب؟

آری، برو، من چون آخرین برگ سال هستم که سست بدرخت
 چسبیده است و با اولین نفس باد فرو میافتد. صدایم چون صدای يك
 پیرزن شده است، چشمانم دیگر راه را پاهایم نشان نمیدهند و پاهایم
 سنگین است و من خسته هستم.

اوسرش را بحالت تسلیم پائین انداخت تا اینکه آخرین صدای
 خش خش برف نیز خاموش شد و او دانست که دیگر نمیتواند پسرش
 را باز پس بخواند. آنگاه دستش را بشتاب بسوی هیزم ها دراز کرد،
 این تنها چیزی بود که هنوز در میان او و ابدیتی که اکنون او را در
 خود میگرفت باقی مانده بود، در این آخر زندگی او را میشد بایک
 مشت هیزم اندازه گرفت. این هیزم ها یکی پس از دیگری از میان
 میرفت تا آتش را برافروزد و مرگ قدم بقدم نزدیک تر میشد،
 هنگامیکه آخرین هیزم گرمی اش را میداد سرما نیروهایش را جمع
 آوری میکرد. ابتدا پاها یخ میزدند و آنگاه دستها و آنگاه خشکی
 عضلات بتن نیز سرايت میکرد، سرش بروی زانو فرو میافتاد و
 آرام میشد. این بسیار ساده بود، همه انسانها میبایست بمیرند.
 اوشکوه نمیکرد، این قانون زندگی بود و درست هم بود. او از زمین
 متولد شده و روی زمین زیسته بود و از این جهت قانون زمین برای
 اوتازگی نداشت این قانون تمام موجودات زنده بود. طبیعت بسا
 موجودات زنده مهربان نبود، آن چیزی را که فردیت نام میدهند برایش

اهمیتی نداشت، طبیعت بیشتر هم خود را صرف نوع و نژاد میکرد این ژرفترین عمومیتی بود که عقل وحشی کیش کوش پیر قادر بدرک آن بود، اما این عمومیت او را هم سخت در پنجه گرفته بود.

او در تمام موجودات زنده مثالهایی می یافت. رشد گیاهان، سر سبزی شکوفه های چمن، سقوط برگ زرد، در تمام اینها قانون زندگی وجود داشت. اما طبیعت يك وظیفه را برای فرد گذاشته است، اگر فرد آنها انجام ندهد می میرد، و اگر انجام دهد باز هم می میرد برای طبیعت بیتفاوت بود، تعداد کسانی که اطاعت میکنند بیشمار بودو فقط اطاعت جاودان می ماند نه اطاعت کنندگان. قبیله کیش کوش کهن بود، پیر مردانی که او بهنگام کودکی می شناخت، پیر مردانی پیش از خود شناخته بودند. پس درست است که قبیله زنده می ماند و برای اطاعت تمام اعضایش که قبورشان ناشناس اند تازمان های فراموش شده کهن ضمانت میکند.

این اعضا مهم نبودند، آنها واقعه هایی بودند که چون ابرهای آسمان تابستان محو شدند. او نیز يك واقعه بود و محو میشد برای طبیعت اهمیت نداشت، طبیعت برای زندگی فقط يك وظیفه و يك قانون قرار داده بود. رشد وظیفه زندگی و مرگ قانون آن بود. يك دختر جوان زیبا و قوی و پستانهایش پر بود، در راه رفتنش بهار و در چشمانش نور وجود داشت، اما وظیفه او هنوز در پیش بود، نور چشمان او درخشنده تر و قدمهایش سریع تر میشد، در مقابل مردان جوان گاه گستاخ و گاه ترسو میگشت و بی آرامی خود را با آنها در میان میگذاشت. و باز هم زیباتر میشد تا زمانی که يك شکارچی او را به چادر خود میبرد. در آنجا دختر برای شکارچی غذا میپخت، کار میکرد و مادر بچه های او میشد، و هنگامیکه کودکانش متولد میشدند زیبایی او از میان میرفت عضلاتش کند و سست چشمانش تیره میشد و فقط کودکان از دیدن گونه های پر چین پیر زن در کنار آتش خوشحال میشدند در این هنگام وظیفه او بانجام رسیده بود و پس از کوتاه زمانی، بارسیدن

اولین قحطی، دراولین راه پیمائی دراز، اورا بایک مشت هیزم در میان برف برجامیگذاشتند، همچنان که کیش کوش را برجا گذاشته بودند آری، قانون اینچنین بود.

کیش کوش با احتیاط هیزم را روی آتش نهاد و دوباره خویش را به تغیلات و بررسیهایش سپرد.

— همه جا و برای همه موجودات یکستان بود، پشه ها، با اولین یخبندان نابود میشدند، سنجاب کوچک برای مردن بگوشه ای می خزید خرگوش کوچک بهنگام پیروی، چاق و کندرو میشد و دیگر نمیتوانست از چنگ دشمنانش رهائی یابد. حتی گوزن بزرگ نیز کند ذهن، کور و بی آرام میشد و سرانجام بوسیله چند توله سگ از پای می افتاد. کیش کوش پیاد آورده که چگونه پدرش را در یک زمستان بالای رود کلوندیک ترک کرد، یک زمستان پیش از آنکه مبلغ مذهبی با کتابهای مزخرف و یک کیسه پراز دوا بآن سرزمین بیاید، اغلب کیش کوش بایاد آوردن آن کیسه زبانش را در دهان چرخانیده بود اما اکنون آب در دهانش جمع نمیشد، مخصوصاً مسکن ها دواهای خوبی بودند اما مبلغ مذهبی باعث دردسر بود زیرا او گوشت شکار نمیکرد اما باندازه سه نفر میخورد و شکارچیان غرغر میکردند تا اینکه در انشعاب رود مایوسینه پهلو کرد و آنگاه سگها سنگها را بکناری زدند و استخوانهایش را خوردند.

کیش کوش یک هیزم دیگر روی آتش گذاشت و افکارش در گذشته های دورتری سرگردان شد، اکنون زمان قحطی بود، زمانی که مردان باشکم های خالی گرد آتش می نشستند و از زمانهای گذشته روایت میکردند، از زمانی که رود یوکون در طول سه زمستان با عرض زیاد جریان داشت اما آنگاه سه زمستان تمام یخ زده بود او مادرش را در این دوران قحطی از دست داده بود.

در تابستان آن زمان ماهی بدست نیامد و قبیله خود را با فکر رسیدن زمستان و گوزنهای قطبی تسکین می داد، و آنگاه زمستان

رسید اما از گوزن‌ها خبری نبود، هرگز چنین چیزی رخ نداده بود، حتی پیرترین مردان نیز چنین پیش‌آمدی را بیاد نداشتند. از گوزن‌ها خبری نشد، هفت سال گذشت، خرگوش‌ها زیاد نشدند و از سگ‌ها فقط پوست و استخوان باقی‌مانده بود و کودکان در تاریکی‌گریه میکردند و می‌مردند و نیز پیرمردان و پیرزنان. در قبیله ازده نفر یکی هم باقی‌نماند، تاب‌خورشید که بهنگام بهار باز میگشت سلام گوید. چه قطعی سختی بود.

اما اودوران فراوانی را نیز دیده بود، زمانی که گوشت‌ها می‌گندید و سگ‌ها از خوردن زیاد تنبل و سست شده بودند، زمانی که وحوش را آزاد میکردند زیرا زنان بارور بودند و چادرها از دخترها و پسرها پر شده بود.

آنگاه مردان گستاخ شده نزاع‌های قدیمی را از سر گرفتند و از انشعاب رودخانه گذشتند تا پلی‌ها را بکشند و بسوی جنوب رفتند تا در کنار آتش‌های خاموش شده تاناناس بنشینند. او بیاد می‌آورد که هنگام کودکی در يك زمان فراوانی کشته شدن يك گوزن را بوسیله گرگ‌ها تماشا کرده است، سینگ‌ها نیز کنار او دراز کشیده و تماشا میکرد. سینگ‌ها بعدها شکارچی زیرکی شد و سرانجام از يك قسمت سست یخ بدرون رودیوگون افتاد، آنها يك ماه بعد او را پیدا کردند، او تا کمر خود را از آب بیرون کشیده و سپس یخ‌زده بود. اما گوزن، او در آن روز با سینگ‌ها بیرون رفته بود تا بازی کنند، در کنار نهر رد پای يك گوزن و هم‌چنین رد پای چند گرگ را یافتند.

سینگ‌ها که زودتر می‌توانست ردپاها را کشف کنند گفت - يك گوزن پیر، يك گوزن پیر که دیگر نمیتواند بدنبال گله برود، گرگ‌ها او را از برادرانش جدا کرده‌اند و اکنون از او دست بردار نیستند. همین‌طور هم بود، روش گرگ‌ها این بود، روز و شب مدام بدنبال گوزن می‌رفتند و به پوزه‌اش حمله میکردند و تا آخر کار بدنبالش می‌رفتند. کیش‌کوش بیاد آورد که چگونه در وجود او سینگ‌ها شوق

خون بیدار شده بود. عاقبت کار میبایستی چیز جالبی باشد. آنها ردپا را دنبال کردند و این ردپا آنقدر مشخص و عریض بود که کیش کوش هم که چشمانی تیز داشت و ردیاب خوبی نبود میتواندست با چشم بسته او را دنبال کند. آنها به گوزن نزدیک بودند و میتوانستند در هر قدم حادثه غم انگیزی را که هم اکنون بر زمین نوشته شده بود بخوانند. اکنون بجائی رسیدند که گوزن يك لحظه ایستاده بود، برف باندازه سه برابر قد يك مرد در چهار جهت لگدکوب شده بود، در وسط اثر عمیق سم گوزن و گرد آن اثر کم عمق تر پای گرگها دیده میشد. چندان از گرگها در حالیکه برادرانشان به گوزن حمله میکردند خفته و استراحت کرده بودند، اثر تن آنها روی برف آنقدر واضح بود که گوئی هم اکنون بوجود آمده است. یکی از گرگها بهنگام پرش وحشیانه اش بوسیله قربانی خشمگین لگدکوب شده بود، چند استخوان باقی مانده از مرگ او خبر میداد آنها باز هم ایستادند در اینجا گوزن بانا امید جنگیده بود، برف نشان میداد که دوبار بزمین افتاده و باز مهاجمین را از پشت خود بزمین افکنده و بلند شده بود. مدتی بود که وظیفه اش بانجام رسیده بود اما باز زندگی را دوست میداشت.

سینگها میگفت بندرت اتفاق می افتد گوزنی که بزمین افتاده دوباره برخیزد، اما در اینجا چنین چیزی پیش آمده بود. اگر آنها این اتفاق را برای ساحر تعریف میکردند او در آن آثار و معجزه ها میدید.

اکنون بجائی رسیده بودند که گوزن کوشش کرده بود از کوه بالا برود و داخل جنگل شود، اما دشمنانش از عقب با وحمله کرده بودند بطوریکه او بزمین افتاده و دو گرگ را زیر تن خود خرد کرده، و در میان برف فشرده بود. روشن بود که عاقبت کار نزدیک است زیرا گرگها برادران کشته شده اش را نخورده بودند. آنها باز پیش رفتند، و از دو نقطه که گوزن برای لحظه ای کوتاه ایستاده بود

گذشتند. اکنون ردپا سرخ رنگ و قدم‌های بلندگوزن کوتاه و لرزان شده بود و آنگاه اولین صدای جنگ را شنیدند، این صدای يك شکار کامل نبود بلکه صداهای کوتاهی بود که از جنگ نزدیک و فرورفتن دندان درگوشه سخن میگفت.

سینگ‌ها مخالف بادروی برف برسینه خزید و کیش‌کوش نیز که سال بعد بیبایست رئیس قبیله شود خود را درکنار او به پیش کشید، آنها باهم خود را بزیں شاخه‌های يك کاج جوان کشیدند و تماشا کردند، آنچه را که میدیدند پایان کار بود.

این تصویر چون تمام تصاویر جوانی بطور روشنی در چشم او نقش بست و چشمان کور او پایان کار را بهمان وضوحی میدید که در آن روزگار دور اتفاق افتاده بود.

کیش‌کوش خیالات خود را بروزهای بعد از آن زمان کشانید، بزمانی که رهبر مردان و رئیس قبیله شده بود. صرف نظر از مردان سپید پوستی که او در جنگ تن یتن بانیش چاقو کشته بود، کارهای بزرگ او نامش را برای پلی‌ها چون يك لعنت کرده بود.

مدتی دراز در خیال روزهای جوانی خود غرق بود تا اینکه آتش فروکش کرد و یخ زدن آغاز شد. این بار او دو قطعه هیزم بروی آتش نهاد و زندگیش را با باقیمانده هیزم‌ها اندازه گرفت. اگر سیت-کوم-توها به پدر بزرگ می‌اندیشید و هیزم بیشتری جمع میکرد ساعات زندگانی او درازتر میشد. این کار ساده‌ای بود اما سیت-کوم-توها همیشه بچه بیتفاوت بود و از زمانی که بی بی پسر سینگ‌ها باو نظر افکند دیگر توجهی به پدر مرد نداشت.

خوب، چه عیبی دارد؟ مگر او دردوره جوانی و بی توجهی خود همینطور رفتار نمیکرد؟ يك لحظه بسکوت گوش فراداد.

شاید دل پسرش برجم آمده و با سنگها بازگشته بود تا پدر پیرش را همراه قبیله بجائی ببرد که گوزن‌های قطبی بی شمار و شکم‌هایشان از چربی سنگین است. او گوش فراداد مغز بی آرامش يك لحظه ساکت

ماند، هیچ چیز تکان نمیخورد، هیچ چیز تنها اومیان سکوت عظیم نفس میکشید. او بسیار تنها بود.

کوش کن، این چه بود؟

وحشت سردی در تنش جاری شد.

زوزه ای بلند و آشنا که کاملاً نزدیک بود سکوت را شکست، آنگاه چشمان تیره او تصویر گوزن را دید، تصویر گوزن پیر که با پهلوی دریده و خونین و یال های آشفته و شاخ های بزرگ روی زمین افتاده و تا آخرین دم جنگید.

او پیکرهای خاکستری رنگ سریع، چشمان درخشان، زبان و دندان های پیشین را دید و دید که چگونه آن دایره خونخوار بسته شد تا اینکه گوزن در میان برف سپید لگد شده بصورت یک نقطه سیاه در آمد.

پوزه ای سرد بگونه او خورد و با این تماس روح او پزمان حال بازگشت، دستش داخل آتش شد و یک هیزم مشتعل را بیرون کشید، حیوان یک لحظه بدلیل وحشت ارثی خود از انسان به عقب جست و برای برادرانش زوزه ای بلند کشید و آنها با حرص پاسخ دادند تا اینکه دایره ای از حیوانات خریص خاکستری رنگ بگرد پیرمرد بسته شد. پیرمرد تنگ شدن دایره را احساس میکرد، او هیزم را بطور وحشیانه ای چرخاند و نفس ها به غرش تبدیل گشت، اما این خونخواران نمیخواستند دور شوند. اکنون یکی از آنها در حالیکه قسمت عقب بدن خود را بزمین میکشید پیش آمد، اکنون دومی، و حالا سومی، اما هیچ یک از آنها عقب نرفت.

پیرمرد از خود پرسید چرا بایه بزنه گی چسبید؟

و آنگاه هیزم مشتعل را روی برف ها انداخت، هیزم صدائی کرد و خاموش شد، دایره با بی آرامی غرشی کرد اما بر جای ماند.

باز هم گیش کوش آخرین جنگ گوزن پیر را دید و سرش را با

خستگی بروی زانو نهاد .
چه میتوان کرد؟ مگر این قانون زندگی نبود؟

پایان

فرزندان یخ

... جک لندن

... آن نکته جالب که باید گفت اینست که آمریکائی‌ها برای قضاوت درباره نویسندگان خودشان احتیاج به‌قیم دارند. و به‌تجربه ثابت شده‌است که این قیومیت معمولا بافرانسوی‌هاست. بزرگترین نویسندگان قرن بیستم امریکا را اول فرانسوی‌ها کشف و تحلیل کرده‌اند و بعد آمریکائی‌ها یادشان افتاده‌است که چه تحفه‌ای داشتند که خودشان از وجودش بی‌خبر بودند...

... مسئله این بود که در دنیا نوعی خوش‌بینی به‌آینده تئوریهایی وجود داشت. دنیا که در طول قرن‌ها قدم به‌قدم بسوی آزادی رفته بود، از جنگ‌انگیزسیون رسته و سلطنت‌های خودکامه را سرنگون کرده بود، خواب آینده‌خیزی را برای بشر می‌دید و حتی تصور این را هم نمی‌کرد که چندسال بعد باکشتارهای میلیونی و بعد با بمب هسته‌ای و باتروریسم و سرانجام با بی‌معنی‌شدن چیزی بنام انسانیت و آزادی فردی روبرو خواهد شد.

و حال آنکه جک‌لندن در همان آثار دیگرش که منتقدان تصور می‌کردند فقط برای سرگرم‌ساختن نوشته‌است ضمن داستانهای تخیلی درباره قرون آینده آنچه را که هم‌اکنون بر سر دنیا آمده‌است و حتی شاید درآینده روی دهد مانند پیشگویی بصورت‌های گوناگون خبیث می‌داد. او برای خودش يك ژولورن دیگر و یکی از پیشوایان داستانهای «علمی-تخیلی» بود با این تفاوت که ژولورن در داستانهایش فقط پیشرفت‌های علمی را همراه با ماجرا مطرح می‌کرد و حال آنکه در داستان‌هایی که جک‌لندن درباره قرون آینده نوشته‌است، هم‌زمان بارشد سرمایه‌های غول‌آسا، اختراع و کاربرد سلاح‌های کشنده‌ای که بشر را به‌نابودی تهدید می‌کند، (ملاعون سرخ) یا تشکیل بنگاه‌های ترور از آدم‌های تحصیل‌کرده (بنگاه آدم‌کشی) پیش‌بینی شده‌است. و مسائل دیگری که در آن روزگار جدی گرفته نمی‌شد و ناگهان دنیا خود را با آنها روبرو دید...